ادبی

پانچ شد

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۲۸۰۰

رده‌بندی دیویی: ۱۳۱۴ ر ۴۴۷ هـ ۲۹۷/۸۳ مرجع ☐

سرشناسه: هدایت، رضاقلی بن محمدهادی، ۱۲۱۵-۱۲۸۸ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: ریاض المحبین

شرح پدیدآور:

کاتب: علی ابن جواد تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی جا] ناشر: دارالطباعه مشهدی اسدآقا تاریخ نشر: ۱۳۱۴ ق

صفحه شمار: ۲۴۹ ص مصور ☑ درسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۲×۲۰ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☑ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☐

واقف: اصغر اصغرزاده موسوی تاریخ ثبت: دی ۱۳۷۵

یادداشتها:
۱. منفهرس به فهرست.

موضوع(ها): ۱. عشق (عرفان). ۲. عشق در ادبیات.
۳. عشق - جنبه‌های قرآنی

شناسه(های) افزوده: الف. علی ابن جواد، کاتب. ب.
اصغرزاده موسوی، اصغر، واقف. ج. عنوان.

فهرستگار: اسدزاد. تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۸

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب ریاض المحبین

مؤلف متن محمد حسن نوری محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر نوع خط تعداد سطر

جزء کتب ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۲۴۹

طول ۲۰ عرض ۱۲ شماره عمومی ۱۲۸۰۰

وقفی / خریداری امیر ادیبی تاریخ وقف / خریداری

ملاحظات

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

فهرست کتاب ریاض المحبین

چون محرک هر طاعت و معصیتی محبت است مشتمل است بر دو مقاله
مقالهٔ اول در مذمت هر محبتی که نتیجهٔ آن معصیت باشد چنانچه فرموده اند
حب الدنیا رأس کل خطیئة چه اگر آدمی دنیا و هرچه در اوست محض از برای حظ نفس
دوست دارد و مزرعهٔ آخرت نداند هالک است پس حکایات و تمثیل در نصیحت و ترک
چنین محبت بسیاق و سبک گلستان شیخ مجمل و مفید بیان فرموده اند تا عموم طبایع
از آن ملال نگیرند و پند پذیرند مقالهٔ دوم در بیان محبت ممدوح و آن بر سه باب
است باب اول در ترغیب هر محبتی که از برای رضای حضرت احدیت و تحصیل آخرت
باشد چه اگر آدمی دنیا و هرچه در اوست از برای خدا دوست دارد پسندیده است
و ترک آن رهبانیت و در شریعت مذموم است باب دوم در ترغیب محبت ائمهٔ اطهار
و اولیای پروردگار است که بر همه موجودات واجب است و بیان احادیث و اخباری
که در این باب وارد شده باب سیم در بیان محبت حقتعالی که برترین مقامات
محبت است و ذکر حالات محبین در امتحان و بلا که البلاء موکل علی الاولیاء و آن
خاصهٔ حضرت سید شهدا و احوال و حالات آن جناب در زمین کربلا است

۱۳۱۲

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۲۹۱ ۱۴۵
تاریخ ۷۵

هذا کتاب ریاض المحبین

بسم الله الرحمن الرحیم

مجبوبی را سپاس که طایر قیاس بر مطلع جمالش نپرد و سپاس حر دیکه جما
لش پی نبرد حبیبی که باقتضای کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ
تلاطم قلزم محبتش امواج آفرینش را بجنبش درآورده و چهار بازار شهود را
سرگرم یگانه گوهر وجود خود کرده جمیلی که صبایان جمال را منصب آینه داری
بخشوده و خداوندان جلال را مظهر نزول اجلال فرموده رهروان کوی
طلب را بمژده مَنْ جَاهَدَ فِینَا گوش آموز و گمگشتگان راه طلب را به لَنَهْدِیَنَّهُمْ
سُبُلَنَا مشعله افروز دلبران جاذب دلربایی بشارت دیدار برای جلوه گریست

و نه بیدلان مجذوب را بدون بشارتش پروای پرده دری
گر نباشد جذبهٔ پنهانیش   کم کند دل راه دلبر دانیش   ور نتابد
در دل ذره مهر او   شب نیابد روشنی از چهر او   رؤفی است که
تربیتش را پرورش و پرورش را غ تا بماهی گواهی دهد و از محبتش بالش گل
و بالش بلبل آگاهی یگانه ایست که آفتاب جهان تاب شهودش چهره بود
ذرات ممکنات را برافروخته و مرآت تجلیاتش طوطیان شکرستان معرفت
را اسرار توحید آموخته حکیمی است که گوهر محبت را در صدف خلقت پرورده
و دریتیمی از درج دو دهان ابراهیم برآورده که جواهریان چهار بازار را
مگار از چشم چراغ است و دیده حقیقت بینش سرمه سای کحل الجواهر زاغ
رفرف سواری که رفته رفته دور باش جبروت و جلالش تا خلوت خاص
خاص رسیده و شهریاری که محل نزول اجلالش بارگاه حضرت احدیت گردیده
امینی که از اشتیاق تقرب الهی و استغراب انوار نامتناهی فنایش پیرایه
بود و آفاتش مجمع اوصاف أَنْتَ الْحَبِیبُ وَأَنْتَ الْمَحْبُوبُ و مورد الطاف
أَنْتَ الْمُرِیدُ وَأَنْتَ الْمُرَادُ خداوند بنده آرای لولاک و بنده خدا
وند ستایی ما عرفناک پیشوای حقیقت لی مع الله و رهنمای طریقت

إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللهُ ✣
لِمُؤَلِّفِهِ نه کرسی سریر عرش خرگاه مه عالم فروز لامکان
محمد مطلع انوار بینش ضیاء بخش جهان آفرینش صلوات الله علیه وعلی
ابن عمه وخلیفته که ولایش تریاق سموم عصیانست و تولایش اکسیر اعظم
منقلبان طغرای منقبتش شاهبیت پنج دفتر است و منشور ولایتش همه آیات
کافیه الهی که فَوْقَ أَيْدِيهِمْ کنایتی از رفعت وَأَفْضَلُ مِنْ عِبَادِ
الثَّقَلَيْنِ اشارتی از ضرب بازوی اوست شهسوار ساحت لافتی و تا
جدار آیت هل أتی مخزن اسرار من عرف و مطلع انوار لو کشف زیبنده
منبر سلونی برازنده مقام هارونی لِمُؤَلِّفِهِ مقدم او سجده که خاکیان
فرش عرش شهپر افلاکیان محرم اسرار خفی و جلی مطلع انوار حقیقت علی
علیه سلام الله وعلی آله الاطهار وخلفائه الابرار که طوفانیان روح را ملاح
و سفینه نوح و زندانیان بدن را ابواب فلاح و فتوح اولیائی که بعز
اختصاص يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ غواص بحر اخلاص حضرت احدیت اند
و اوصیائی که بحکم قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى
گوهر صدف ایمان را لِمُؤَلِّفِهِ صدرنشینان جهان حیات

راهنمایان طریق نجات جان ملک بنده فرمانشان گوی
فلک خسته چوگانشان اللهم احشرنی فی زمرة محبیهم سبب
تألیف کتاب در عهد پادشاه جهان پناه عادل و دارای دین پرور
باذل لشکرکش کشورگیر دشمن کش دوست پذیر سلیمان سریر دارا دربان
سکندر سیر قیصر پاسبان زیبنده تاج و تخت شهریاری برازنده ا
قبال و بخت کامکاری فروزنده کوکب دین و ایمان فرازنده رایت
عدل و احسان طغرای فرمان خلافت و حکمرانی شاهبیت دفتر سلطنت
و جهانبانی مظهر الطاف کردگار سایه رحمت پروردگار لِمُؤَلِّفِهِ شهنشاه
فرخ رخ بیهمال خدیو جوان بخت فرخنده فال بخاک آستانش
سرکشان شکافنده قلب لشکرکشان دوان از چپ و راست ✣
فتح و ظفر بفرمان او چون قضا و قدر الخاقان ابن الخاقان المبرور والسلطان
المظفر المنصور ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه که تیغ قهرش دشمنان
ملک و ملت را برقی است جانسوز و پرتو مهرش دوستان دین و
دولت را آفتابیست دل افروز زهی خاطر مرحمت گستر که وزیر بی نظیر و
مشیر روشن ضمیری نگهبان جهان گشته فرموده که ممهد قوام

دین و دولت و مدبر نظام سپاه و رعیت آیینه رای جهان آرای
پادشاهی است و مظهر اشفاق مهر اشراق ظل اللهی دستور دست
قوت و گنجور گنج ثروت فهرست دیوان شوکت و اقبال خورشید
آسمان عظمت و اجلال لمؤلفه فروزان شمع ایوان صدارت
صدارت جسم و او جان صدارت دلش دریای مهر ترک و تاجیک
کفش ابر عطای دور و نزدیک جناب جلالتمآب اجل اکرم صدر ا
عظم ادام الله عمره و اقباله که از شمیم رأفت و نسیم بخشش خطه ایران
رشک روضه رضوان است و هر خار مغیلانش نوگل خندان حقیر بی بضاعت
و خوشه چین خرمن ارباب معرفت رضاقلی ابن محمدتقی نوری غفر الله له که بجهت
از رای بقای نسل آیت رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَا
رِثِينَ مداومت نموده و چون مسئلتم را اجابت نفرمودند خود را
ملامت گرفتم و گفتم بیت گرفنی یاد داری از مسیح کو لب و دندان
عیسی ای قبیح پس دل بداغ نومیدی نهاده زبان در مقال
اهل حال برگشادم تا چون گیت حال تمامان دیگر جهانم و در رکاب شا
هسواران آن میدان پیاده نمانم روزگارم یادگاری بماند مگر بطلب مغفرت

اهل دل و دعای خیر کامی دستم گیرند و عذرم پذیرند لمؤلفه گواز
گفت خود رحمت چه جویی که از نیکان نیاید جز نکویی تو هم رحمت
فرستی بر روانم اگر بینی که مشتی استخوانم از آنجا که مذاق خاص و عام
بشربت محبت موافق و سیاق کفر و اسلام بطریقه عشق مطابق است توسن
سخن را بدان میدان جهانیده حکایت و پندی چند را مستشی بریاض
المحبین کردم تا ارباب قال و اصحاب حال را در استماع و ملاحظه آن
ملالی نباشد و آن را یک مقدمه و دو مقاله است اما المقدمة
بدانکه محبت در لغت بمعنی دوستی است و عشق مشتق از عشقه و آن گیا
هی است که بر درختان بپیچد و از افراط آمیزش با وی متحد شود پس
بمناسبت همین حالت معنی اصطلاحی عشق همان محبت است و عشق حقیقی و
و مجازی را چندان امتیازی نیست گرچه هر یک مروزی و رازیند
لیک هر دو بر سر یک بازیند عشق حقیقی آنست که چیزی را بذاته محبوب شمارند
و مجازی آنکه هرچه منسوب باوست دوست دارند ملک عشق حقیقی است
مجازی مگیر این دم شیر است بازی مگیر و اولین گام مقام محبت را
میل گرفته اند چنانچه گفته اند بیت یکی میل با هر ذره رقاص کشان آن

ذره را تا مقصد خاص دواند گلخنی را تا بگلخن کشاند +
گلشنی را تا بگلشن همین میل است که آهن را در آموخت که خود
را بر در آهن ربا دوخت اگر جوئی ز نقل تا بعالی نه بینی ذره
زین میل خالی غرض این میل چون گردد قوی می شود عشق و در آید
در رگ و پی بنابراین کارخانه کفر و دین را بی دستیاری عشق بودی
نیست و قماش وجود را بدون تار پود کشش بودی و جنبش جنبان
و گردش افلاکیان منوط محبت است و قوام جهان و انتظام جهانیان
مربوط بهمین حالت مولوی نور خورشید و مه از عشق است عشق
شور درویش و شه از عشق است عشق جوشش عشق است کاندر می فتاد
آتش عشق است کاندر نی فتاد دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان پس هر وجودی را میل و محبتی است که
طی طریق جحیم و نعیم را بدان کنند و در راه اتحاد محبوب خود اجتهاد نمایند
مولوی نوریان مر نوریان را طالبند ناریان مر ناریان را
جاذبند پس اختلافی در اوصاف محبت نیست مگر در حق و بطلان
آن و زشت و زیبائی محبوب مولوی زشت و زیبا زین نظر باید بدید

از دریچه عاقبت دانند دید زیرا که نور و ظلمت محبت را دیده دل بیند
نه چشم سر و ادراک حسن و قبح معنوی را بصیرت کند نه بصر پس نقد و قلب
عشق را صیرفیان باطن دانند و عیار حقیقت و مجازش را صاحبدلان توانند
مولوی عشق پاک را زاقتباس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر شیر هست
یک شیری که آدم میخورد ۲ چه باده محبت را دو کیفیت و سرمستیش را دو حالت
مولوی در مقامی عیب در جائی هنر در مقامی سنگ و در جائی گهر
هرگاه چیزی از برای حق جل و علا دوست دارند مستحق رحمت شوند و اگر همان را
از برای دنیا خواهند موجب لعنت مولوی عاشق صنع خدا با فر بود +
عاشق مصنوع خود کافر بود پس محبتی که موافق آیات و اخبار ائمه اطهار ممدوح است از
قسم اول است و آنکه مذموم است از قسم ثانی توضیح مقال این منوال است که آدمی همه را از برا
ی خویش خواهد و خود را از همه بیش زیرا که اتحاد و معرفت هر چیزی موجب ازدیاد دوستی او
و همه کس بنفس خود متحد و شناسا است پس هر چه منسوب و متعلق است دوست دارد و در
بسیاری از آن اختیاری نیست بلکه مجبولا قبول کرده که یکی از آن محبت اولاد است که بمدلول
الولد سر ابیه او را از خود میدانند که طبیعت از صورت او بفرزند نقل کرده از آنجا که کمال
محبت بر بقای خود دارد و او را قایم مقام وجود خود میشمارد بدون ادراک صنعت و لذتی

هرچه مشقت کشد شفقت کند و اقربای آدمی هرچه منسوب محبوب
زند چه خود را بواسطهٔ آنها محترم و مکرّم داند همچنین محبت مال و جاهی که موجب
تقرب درگاه الهی شود و حقیقت انسانی که از عالم ربّانی است بالطبع مایل بصفات
ربوبیه و کبریاست و باقتضای حقیقت اوست در محبت جاه و برتری و عزت و سروری
مجبول است همچنین دوستی زنان و هرچه از آن لذت جسمانی برد از قبیل طعام و لباس
یا اسباب و اساس که از برای تکمیل خود تحصیل کرده است و این نوع محبت
پس از استیفای لذت وفا نکند چنانچه باقتضای طبیعت و جنبه حیوانیت است
زود حاصل و زایل شود همچنین دوستی قومی که بر او احسان کنند چندانکه از ایشان منقطع شود
محبتش منقطع نگردد چنانچه حضرت رسول ص فرموده الهی فاجر را بر من احسان مکن
و بدین سبب مورد دوستی من مباد همچنین محبت چیزی که از او محبت لذت روحانی زاید
مثل جمال و کمال یا سبزه و آب زلال که هر طبع مستقیم و قلب سلیمی در قبول دوستی
آنها مجبول است و بدون شهوت جسمانی لذت روحانی برد و همچنین محبت قومی
که با ایشان مناسبت معنوی دارد بدون ملاحظه جمال و طمع مال چنانچه حضرت
رسالت مآب در این باب فرموده اَلْاَرْواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما تَعارَفَ
مِنْها ائْتَلَفَ وَما تَناکَرَ مِنْها اخْتَلَفَ یا دوستی آن که مناسبت ظاهری

دارند مثل اطفال با هم و پیران با یکدیگر و همچنین محبت هر صانعی مصنوع خود را
که فرع وی است و همچنین دوستی هر معلولی علت خود را که اصل اوست مثل پدر که باعث
حیات جسمانی فرزند است و معلم که باعث حیات روحانی است خاصه جناب رسالت مآب
و شاه ولایت پناه که علت حیات جاودانی و ایوان روحانی این امت اند و بدان جهت
محبوب تر از جان و هر دو جهانند چنانچه تولای خود را محک نقد و قلب و حلال زاده
و حرام زاده نموده و فرموده اند اَدِّبُوا اَوْلادَکُمْ عَلی حُبِّ عَلِیٍّ فَمَنْ اَبی
فَلْیَنْظُرْ فی شَأْنِ اُمِّهِ همچنین محبت برادران ایمانی که در بقیه طینت اهل عصمت شرکت
دارند که اَلْمُؤْمِنُونَ بَعْضُهُمْ اَوْلِیاءُ بَعْضٍ پس بشر تمام محبت فطری خیر بسیار
آدمی نیست ولیکن چون همه را از برای خود دوست دارد اگر خود را از برای
پیروی نفس و هوا خواهد سودای دوستیش منتهی شود بدانکه شیطان وَمَنْ یَتَّخِذِ
الشَّیْطانَ اَوْلِیاءَ مِنْ دُونِ اللّهِ فَقَدْ خَسِرَ خُسْراناً مُبِیناً و اگر وجود
خود را از برای انفاق راه و اشتیاق تقرب درگاه الله خواهد وجود را بدین جهت
دوست دارد که در سبیل قربان طاعت دوست کند عاشق جمال جانان و دارای
ملک دو جهان است که نَحْنُ اَوْلِیاؤُکُمْ فِی الْحَیاةِ الدُّنْیا وَفِی الْاخِرَةِ اَلا اِنَّ اَ
وْلِیاءَ اللّهِ لا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلا هُمْ یَحْزَنُونَ پس محبت بر دو قسم است قسم اول

بجزء

محبت دنیاست از برای دنیا و تعشق این عاریت سرا بخواهش نفس و هوا
صفتی است با فضیلت و بیخ درخت شقاوت از آنجاست که حبیب حق و نبی
مطلق فرموده حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ دارای چنین میل و محبتی
در بدایت فاجری است بد منصب و در نهایت کافری دهری نه چه هر معصیتی
که از نتیجه محبت این سست نهاد است منافی اعتقاد معاد خواهد بود چنانچه اهل
محبتی را حالتی است که در راه طلب محبوب از هر مطلوبی باز مانند و هر چه در طریقه وصول
او نیست مقبول نه اند پس قومی که دنیا را مزرعه آخرت نپنداشته و تخم دوستی او را از
برای خرمن تن کاشته اند مولوی همچو شیطان که خدای پاک فرد تمت باقیا
عمر تن درخواست کرد از نعیم آنجهان محروم اند ذَلِكَ بِأَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيَوٰةَ
الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ زندگانی جهان فانی را بر حیات جاودانی اختیار کرده ناچار
از ملاقات پروردگار کراهت دارند و هر طاعتی که ترک لذت دنیاست بجا نیاورده
بلکه زحمت این بی وفا را راحت شمارند يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَيَوٰةِ الدُّنْيَا وَهُمْ
عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ از آنجا که محبت ملک و مال از حرام و حلال و دوستی دنیا
منعی کنند و مودت زن و فرزند را از نیکو و زشت از برای حق تعالی خواهند در دام قمع
هر که اهل تعلق و تعشق ذات دوست نه از حضرت عزت چشم بسته اند چنانچه حق تعالی

فرموده

فرموده قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ وَ
عَشِيرَتُكُمْ وَأَمْوَالٌ اقْتَرَفْتُمُوهَا وَتِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كَسَادَهَا أَحَبَّ +
إِلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَجِهَادٍ فِي سَبِيلِهِ فَتَرَبَّصُوا حَتَّى يَأْتِيَ اللَّهُ
بِأَمْرِهِ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ پس هر که محبت ماسوا را
از دوستی حق تعالی بیشتر اختیار کرده و در هنگام امتحان عصیان از فرمان برداری
حضرت باری مقدم شمرده دچار عظیم عذاب الیم خواهد بود لمؤلّفه چون
خداخواهی کم از خودخواهی است با خبر باش که دگر راهی است اما قسم دوم از محبت
که مایه نجات و موجب درجات است بر سه نوع است اوّل محبت عام بر تمام ذرات
ممکنات بجهة نسبتی که با حضرت عزت دارند چه هر موجودی از آثار قدرت حق
و پرتوی از انوار وجود مطلق است بیت دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در
میان بینی و از علامات غلبه محبت آنست که هر چه منسوب بمحبوبست دوست دارند
بلکه با در و دیوار محله و دیوار او عشق ورزند الْعَرَبِيَّة أَمُرُّ عَلَى الدِّيَارِ دِيَارِ لَيْلَى +
أُقَبِّلُ ذَا الْجِدَارَ وَذَا الْجِدَارَا وَمَا حُبُّ الدِّيَارِ شَغَفْنَ قَلْبِي وَلَكِنْ حُبُّ مَنْ سَكَنَ الدِّيَارَا
پس هر چه را از برای خدا دوست دارند نیکوست و حب فی الله معنی اوست ا
گرچه آن محبوب مجازی را در حقیقت منزلتی نباشد مادامی که بمقام دشمنی دوست

بجی

حقیقی رسیده و مستوجب بغض فی الله نگردیده باشد محبش اتفاق مذهب حقه
و مصداق المجاز قنطرة الحقیقة است چنانچه حقتعالی را بر همه موجودات که از فعل اوست
ذات مقدس او پدید دوستی عام است دوستان پروردگار را هم همین صفت نیز ثابت است
که بمضمون اَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ اِلَى اللهِ همه محتاج و بسوی او دارند و بمدلول قوله تعالی
وَجَعَلَ الَّذِي اَضَاءَ لَکُلِّ شَيْءٍ همه را از برای او میپسندند بیت بر هر چه
بنگرم تو نمودار بوده ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده نوع دویم محبت
دوستان خاص خدا و مقربان درگاه کبریاست که حقتعالی ایشان را بخصوصیت
و محبتی دیگر است و هر که در آن بزم بتقرب بیشتر سزاوار دوستی بیشتر است پس بندگا
نی که متصف بصفات الهی و مستنظر فیوضات نامتناهی اند اظهار خصوصیت و
محبت مخصوص ایشان از خود لازم دانسته و چون سید مختار و اهل بیت اطهار
نجباء مقرب ترین درگاه الهیند محبت ایشان بیش از دیگران است
چنانچه از حضرت رسول منقول است که نیست مؤمن مگر آنکه مرا از خود و خویشان
خود بیشتر دوست دارد پس دوستی مخصوص و منصوص چنین معشوقی بر هر محققی و
واجبست چنانچه جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده است که اِنّی فَرَضْتُ
مَحَبَّتِی عَلَى خَلْقِی فَبَلِّغْهُمْ ذَلِكَ عَنِّی نوع سیم دوستی حقتعالی

جل و علاست که برترین مقامات محبت و دارای این صفت مقربترین در
گاه احدیت است کَیْفَ یَأْتِی اللهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ حالتیست و
منزلتی است که ذوق آن منقول نشود و تعالتی است که زبان خامه و بیانش متحیر اند
مولوی چون قلم در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
چگونه چنین نباشد که تمامت اسباب نکوئی که مفتاح دلجوئیست در حق وجود مطلق
جمع‌اند بلکه بغیر از حضرت پروردگار احدی سزاوار محبوبیت نیست و اگر باشد
پرتوی از آفتاب جهانتاب جمال ازلی است چه اگر آدمی خود را دوست دارد
او را فی حد ذاته وجودی نتواند بود و هستیش فرع هستی حق و قیوم مطلق است چگونه
خود را دوست دارد و از آنکه بودش فرع وجود اوست دوست ندارد و اگر
دریافت لذت و جمال این دانش موجب محبت است پیداست که هر آنی و
لذتی از خوان نعمت و عطیت اوست و اگر جمال سزاوار دوستداریست که
هر جا صورت زیباست شاهدیست از دست مشاطه عنایت او آراسته و هر جا قامت
رعنائیست سرویست از چمن قدرت او برخواسته هر جمالی در پیش آئینه
جمال ازلی زشت و هر حسنی بحسن لم یزلی زشت است مولوی باده خاک
آلودتان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند و اگر کمال شناسائی مودت

باشد کمال انسان در معرفت حضرت سبحان و تقرب درگاه آله است پس هر کما
لی در جنب کمال خالص او ناقص خواهد بود و اگر مناسبت معنوی باعث محبت
واضح است که نفس ناطقه انسانی شعله ایست از مشعل جلال حق و پرتویست از اشعه
جمال مطلق که بمضمون قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی لطیفه انسانی از عالم ربانیست
و بفحوای اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً افسر خلافت بر سر آدم نهاده
و او را اخلاق الهیه و صفات ربوبیه داده اند بیت نه فلک را بست تسلیم یک
راحاصل انچه در سر سویدای بنی آدم از اوست و همچنین محبت معلول است بعلت خود
معلوم است که موجد جمیع اشیاء حق تعالیست بیت یک چراغ است درین خانه و از پرتو او
هر طرف مینگری انجمنی ساخته اند پس در حقیقت سزاوار محبت حضرت عزتست
که دارای جمیع صفات کمال و مجموعه اسباب جمال و جلال است هیچ مخلوق بو
صف معشوقی رسد مگر انکه دیگری هم بهمان صفت است و موجب نقصان محبت شود
مگر محبوب حقیقی که از شریک و انباز ممتاز است لمؤلفه پس خوشا انکس که در
عشق و جلال بذل کرد او جان و ملک و مال فرع را بگذاشت سوی اصل تاخت
از شب هجران برون در وصل تاخت تفصیل این اجمال و توضیح مقال در دو مقاله بیان
خواهد شد ان شاء الله مقاله اول در مذمت محبت دنیا و ما فیها که موجب کفر و نفاق و شرک

و شقاقست چه آدمی را از شرک مصداق وَمِنَ النَّاسِ مَنْ یَتَّخِذُ مِنْ
دُوْنِ اللهِ اَنْدَادًا یُحِبُّوْنَهُمْ کَحُبِّ اللهِ باعث است و فیض شرک رساند و از دین
وَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ خارج کند بدان ای عزیز که معشوقه دنیا عجوزه
ایست که بجابوسی خود را عروسی کرده و شغالیست که برنگ طاوسی بر آمده مولوی
هین مشو مغرور آن گلگونه اش نیش نوشش آلوده او را مچش و آن غداره
مکاره را بنفس اماره و شیطان مرید دو دلاله اند رهزن دین و دل یکی جما
لش را در نظر جلوه دهد و دیگری چراغ خرد از شبستان بر دارد تا باقتضای
وَتَعْمَی الْقُلُوْبُ الَّتِیْ فِی الصُّدُوْرِ دیده حق بین کور و از عالم نور مهجور ماند
پس عاشق نابینا دیو را از حور نداند و ظلمت را از نور فرق نتواند خفاش وار بنهایت
سیر محبتش در چهار دیوار امکان از جمادی تا بانسانست لمؤلفه هر که چون
خفاشش ظلمت جو شود اندر ان ظلمت بماند تا ابد ای سر پرستان نشئه جمادات
که هر دیناری را یاری شمارید و ای سوداییان عالم نباتات که هر خاری را گلعذاری
پندارید بیا و کاخ را بر خلوتسرای دل نهاده اید و بیخ شاخ را در بستان جان
پیوند داده کعبه عرش را بتخانه فرش و گلشن جبروتی را گلخن ناسوتی نمودن
خلاف انصاف و نهایت بی مروتیست تامل کنید که بچند مرتبه

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
۱۴۵۲۹۱۲

نزل کرده و خود را در مقام عاشقان آنها در آورند رباعی ای همن آن عاص
چون لاله پرست رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدای
بین نداری باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست فی غلط گفتم که نباتات
و جمادات در مقام تعلق و عشق توفق ندارند و حیوان با انسان یکسانند اینها همه در
عالم جان با هم یکسانند وجود شان نمودی نبود است و بود شان موجود
مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللهِ أَوْلِيَاءَ كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ
بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ ای گرفتگان پابند جانوری
که هر اسب و اشتر و گاو و خری را دلبری خوانید وای آن وارکان وادی
خود پسندی که هر زن و فرزند و خویش و پیوندی را دلپسندی دانید در پی
آن جان بهند و در ره این بین ذَٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ مولف
وای بر آنکس که نقد دین و دل داد از کف در هوای آب و گل نقد را
بنقد شاه آب و گل صرف نمودن و گوساله زرین را بجای رب العالمین ستودن
کار منافقانست نه شعار مؤمنان اگر در سیر و سلوک محبت رحل اقامت را
در کاروانسرای حیوانی خواهی انداخته بولایت هیولا و صورت آدمیان تاخته
از آن دیار نیز بار ربند و بمکان جان که دار الامان جاودانست در آی

مولوی

مولوی گر صورت بگذری ای دوستان جنت است و گلستان در گلستان
در خبر است که چون حضرت خلیل دل و زبان منافقان را در ستایش بت موافق
دید و اثبات حق را جز بطریق تحقیق لایق ندانست شبانگاه ماه و ستاره را بخطاب
هذا ربی بمحاق خجلت فرو برده قوم کور دل را بنور زوال کرد و چون صبحدم نیرا
عظم ماه و اختر را نابود نموده و نوری رهنما شد لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ برخواند
و گفت پروردگار را که غروبست محبوب نیست پس خسرو خاور را بخطاب هَٰذَا
رَبِّي هَٰذَا أَكْبَرُ در شش شرمندگی بنهکی انداخته قوم را ملاعبت ات
کعبتین جمال او ساخت و چون مهر انور نا پدید گردید چهره مهرش بر چید گفت
إِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ مولوی آنکه از نقص کهی کاهل بود نیست
محبوب خلیل آفل بود بنابراین نفس بدن را از تنجانه محبت جادی کلیسای
عالم کبیر انسانی آوردن ماه را بخورشید بدل کردن استاز آنجا که آفتاب
جمال انسانی را هم زوال و محنتش موجب وبال خواهد شد بفحوای لا احب الآفلین
محبوبی که دیر نپاید دوستی را نشاید مولوی یار جسمانی بود در دیش برگ محبتش
شو مت باید کرد ترک چون در آخر فرد باید ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن
حکایت دو همسر را با یکدیگر دلی پیوسته بود و عهدی بسته که هیچیک را

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
۱۲۸۶
م ۱۴۵۲۹۱۲
... اول در مجلد ...

نزل کرده وخود را درمقام عاشقان آنها در آورند رباعی ای همین آن عرض
چون لاله پرست رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدای
بین نداری باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست نی غلط گفتم که نباتات
جمادات درمقام تعلق وتعشق توقف ندارند وحیوان با انسان یکسانند اینها همه در
عالم جان با هم یکسانند وجودشان نمودی بود است وبودشان نمود
مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ أَوْلِيَاءَ كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ
بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ ای گرفتگان پابند جانوری
که هر اسب واستر وگاو وخری را دلبری خوانید وای آن وارکان وادی
خودپسندی که هر زن وفرزند وخویش وپیوند را دلبندی دانید ودر پی
آن جان نهید ودر ره این دین ذَٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ لمولفه
وای بر آنکس که نقد دین ودل داد از کف در هوای آب وگل نقد را
بنقد شاه آب وگل صرف نمودن وگوساله زرین را بجای رب العالمین ستودن
کار منافقانست نه شعار مؤمنان اگر در سیر وسلوک محبت رحل اقامت را
در کاروانسرای حیوانی نینداخته بولایت هیولا وصورت آدمیان تاخته
از آن دیار نیز بار بربندد وبجهان جان که دار الامان جاودانست در آی

مولوی گر بصورت بگذری ای دوستان جنت است وگلستان در گلستان
در خبر است که چون حضرت خلیل دل وزبان منافقان را در ستایش بت موافق
دیده اثبات حق را جز بطریق تحقیق لایق ندانست شبانگاه ماه وستاره را انجذاب
هذا ربی مجاز خجلت فرو برده قوم کوردل را بنور زوال کرد وچون صبحدم نیر
اعظم ماه واختر را نابود نموده ونوری بر نمایند لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ برخواند
وگفت پروردگار را که غروب است محبوب نیست پس خور خاور را انجذاب هَٰذَا
رَبِّي هَٰذَا أَكْبَرُ درشت رشرمندگی بند کی انداخته قوم را بملاعبت ثابت
کعبتین جمال او ساخت وچون مهر انور ناپدید گردید چهره مهرش بر چیده گفت
إِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ مولوی اکنون گر نقص کهی کار بود نیست
محبوب خلیل آفل بود بنابراین نفس بتجان را از بتخانه محبت جمادی کلیسیای
عالم کبیر انسانی آوردن ماه را بخورشید بدل کردن است از آنجا که آفتاب
جمال انسانی را هم زوال ومحبتش موجب وبال خواهد شد بفحوای لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ
محبوبی که دیر نپاید دوستی را نشاید مولوی یار جسمانی بود رویش بمرگ صحبتش
شومست باید کرد ترک چون در آخر فرد باید ماندن خو نباید کرد با هر مرد وزن
حکایت دو همسر را با یکدیگر دلی پیوسته بود وعهدی بسته که هیچیک را

در همه عمر یار دیگر اختیار نباشد قضا را مقراض اجل رشته پیوند شان از ابریشم
و دلبر دلنوازش را که بنای کامرانی در عالم جوانی آباد و در روز کاشتش از بار
غم آزاد بود آغاز گریه و زاری نمود که ای عزیز من در مفارقت تو جانم را
با تن موافقتی نیست و مرغ نفسم را با این قفس رفاقتی نه اینک از بیماری غم تو
بیهوشم و عنقریب در حجله گور با تو هم آغوش لِمُؤَلِّفِهِ دریغ و درد که چون
رفتی از برای دلبر شدم چو موی میان خود از غمت لاغر ز داغ تست همه
رویم آتشین لاله بمرگ تست همه گیسوم بسینه معجر ز تاب آه همه ماه غنچه تن خشک
ز آب دیده همه سال نرگس من تر چندان مویه کنان و موی کنان زاری
کرد و بیقراری گرفت که آشنا و بیگانه را بر وی رقت آمد مادرش زنی کار افتاده
بود مر دختر را تسلی نمود که ای فرزند تا چند از ابر دیده گهر ریزی و بر روی ماه
اختر فشانی شوهر زنده بسیار است و دلبر خواهنده بیشمار چندی صبور باش و
صورت رعنا را چون غم مخراش تا دلبری در برگیری که در جوانی و جمال با بدر و
هلال برابری کند لِمُؤَلِّفِهِ مبارا نیمه بر روی لاله ات ژاله مپاش
این همه بر عارض مهت اختر غمین مباش اگر شد فدای تو جانی کدام جان که ندارد
همین هوس در سر دختر گفت ای مادر از این سخن درگذر که مرا بعد از شوهر مرگ

بهتر است نه یار دیگر پس چون روزگاری سوگواری بسر آمد لباس ماتم از
بر بدر کرد و بتفرج بوستان و دعوت دوستان مایل شد گوشهای لطیف در بر
و روی جوانان صاحب جمال نظر کردن گرفت تا غمش رو بزوال نهاد و
شادیش بحد کمال رسید قوه شهوانی قوت یافت و نفس حیوانی حرکت نمود
ماتم شوهر مرده را از خاطر بدر برده یاری دیگر اختیار نمود مادرش را لطیفه
بخاطر رسیده او را بکناری کشید و گفت ای فرزند بیوفا ترا چه شد که عهد
شوهر را شکسته با دیگری پیوسته گفت در بیوفائی و نقض عهد مودت آن
سبقت کرده از کنارم کناره گرفت گفت در سوگواریش آنهمه بیقراری
چه بود که پندم را نشنودی و شکیبائی ننمودی گفت با دیگران را بوفا داریم
اعتقاد و بیاریم اعتمادی نشد عجب از تو دارم که با همه پختگی خام بوده و بوی بیوفائیم را
از آن نوحه سرائی استشمام ننموده لِمُؤَلِّفِهِ مرده را جز بیوفائی بهره نیست
ماتم زنده برای زنده کیست پس بر وفای زنان و ابنای زمان اعتباری نیست
و هر بی اعتباری شایسته دوستداری نه بلکه چو صحبت نفاقیت با اتفاقی
دل مرد دانا ازین خبر دو لرزد اگر خود نفاقیت جان را بکاهد دگر
اتفاقیت هجران نیرزد آنان که در کوی وفا زنند در وادی محبت رهزن

عهد نپاید و دوستی را نشاید قوم دیگر که در ثبوت قدم مردانه و بر راه وداد
یگانه اند چون دست اجل پای جدائی در میان آرد ناچار بوفای کسنده مولوی
زانکه عشق مرده گان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست عشق آن زنده
گزین کو باقی است وز شراب جان فزایت ساقی است تمثیل کلاغی در باغ
بر داری منقار فرو برده بگوید [illegible] بلبل را بر شاخ گل ملامت گرفتی دکفتی این
چه فریادست که بر آورده و چه بیدادست که بر خود کرده از سودای گل چه سوداست
و از محبت وی چه مقصود ز لقمه ایست که نعمت را بیالاید و ز طعمه که جانت بر آساید
شعله رویش خرمن جانت بسوخت و بوی عشقش مغز استخوانت بگداخت چه هزار
دستانی که سراپای تو تن پرست بگشت پرست پروازت از باد صبا است و آه
وارث تحریک هو المؤلفه کم از عشق گل فریادیا را ره نفس گیرد که ذ
ستان تو شکل دامن فریادرس گیرد ندارد سود سودای مه و اوکر شود راضی
دلت را بار پس گیرد غمش را بار پس گیرد پری گشودی از هم درکفش ناندان مرغی
که [illegible] قفس گیرد عندلیب خوش الحان از امتحان
ناهنجار وی [illegible] غیرت در دل [illegible] فریاد بر آورد که ای مردار خوار شب که به
گلزار بهشت [illegible] بوستان [illegible] مصرع قدر خود بشناس

بر بالای مبر یکی از محبت طعمه بعد اوست خود بر خواسته و تند بسته
که هر آنکه ماکول است و هر تن پروری بلاغری خود عجول دل و دماغ را
که بگوشت مردار و عفونت وی تقویت دهی حلاوت محبتم را چگونه بر خوری
و از گلزار معنویم چه بوئی بری مولوی ما ز مرغان هوانی خاکی دانه
ما دانه نمی دانکی قوت و قوتم از محبت دوست و هر چه هستم از اوست
للمولفه همان از آتش خار گل سوزد دل بلبل نی این عشق آتش دم بر
هر خار و خس گیرد مرا در بند او آزادیست و در غمش شادی کجا شهباز
غمم چون هوسناکان مگس گیرد پس مضمون اَلدُّنیا جِیفَةٌ وَطالِبُها
کِلابٌ مردار خواران محبت دنیا و بیماران سودای شهوت و هوا را از
قوه جان و قوت روان بهره نیست چه شاهباز محبت شان از پرواز گلزار
قدس شناسایان باز مانده و مضمون کُلُّ حِزبٍ بِما لَدَیهِم فَرِحُونَ چون
ماکیان جز خانه طبیعت و دانه شهوت منزلتی ندیده و نعمتی نپسندیده اند
مولوی کرم کو در سرکین در میان آن حدث در جهان نقلی ندانم جز حدث
جای عشقین روح پاک بود کرم باشد کش وطن سرکین بود حکایت
چون مجنون را طاقت مفارقت تمام نماند و جذبه اشتیاقش بسوی او کشید ناقه

خود سوار شده بجانب حیّ وی براند تا بسر منزل دل نزدیک شد آتش شوقش
بالا گرفت چنان در عالم خیال محو جمال یار شد که ناقه مهار از کفش در ربود و بعلاقهٔ
بچهٔ خویشش راه رفته را در پیش گرفته تا بمکانی که بود مراجعت نمود پس از ساعتی
که مجنون از آن حالت باز آمد خود را بر روی ناقه و او را در پهلوی بچه آرمیده دید
عنانش را معطوف داشت تا بقبیلهٔ لیلی نزدیک شد و خیمهٔ او را از دور بدید شهباز
جانش بپرواز آمد و شعلهٔ هوا آتش از خرابست مملکت بدن باز ماند ناقه نیز فرصت
غنیمت شمرده از اندیشهٔ مطلوب خود باز گشت نوبتی چند بدین نمط بود مثنوی مولوی
عشق مجنون سوی لیلی میکشید عشق ناقه سوی بچه میدوید ذرّه ذرّه کاندرین
ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست پس چون هیچ موجودی
بدون عشق نتواند بود چنانچه آدمی را بحسب طینت دو جهت در عالم محبت نیز
دو حالت دارد عشق نفسانیش بعالم حیوانی اکند و محبت روحانیش بقرب ربّانی
مولوی ناریان مر ناریان را طالبند نوریان مر نوریان را جاذبند
هر کس از وجود خود غفلت نمود نفس امّاره چهار پاره کند و او را بسوی حضیض
اسفل السافلین برد مولوی باطلند و مینمایندت رشد زانکه باطل باطلان را
میکشد و آنکه زمام تجلی نفس را بدست عقل داده رهبرا پرده جمال مقرّبان

حضرت ذو الجلال نماید با علا علیّین قرین گشت مولوی ای خنک جانی
که در عشق جلال بذل کرد او خانمان و ملک و مال غرق عشقی شد که غرقست
اندرین عشقهای اولین و آخرین تمثیل وقتی وحوشش را با طیور زراعی
بود و از کسی تا بدرگاه پادشاه خود حضرت آمدند بنظر پادشاه بساط شاهی باز
و لشکر کشی آغاز کرده لق لق را بقلعه داری سرافراز کرده و هدهد را بچپگری
ممتاز فرمود و دستجات کبوتر را همه روزه بمشق نظام باز داشت و سمندر را در
امورات آتشخانه برگماشت قرقاول را قراول و زاغ را میر چیادل کرد
کوس و کرنای را بجغد و کس سپرد تا هر صبحدم اول شادمانی برهم زنند و بانگ
جهانبانی برآورد و از طرف شیر گواهی جهانگیری برافراشت و بتقاضای
پادشاهی جانوران سپاهی را گرد کرده هر یک را منصبی موافق قابلیت
مرحمت فرمود و من جمله فیل را در تجمیل قورخانه برگماشت تا بار گران آنها را برد
و خر سس را بیورتش بردن باز داشت که از تخت جانی خود در پیش آورد و حزره
شیپورچی نمود تا آغاز یان را از رنش گرد آیند و شغل چپاری بجغد کوش مرجوع
داشت تا در هر ساعتی مسافتی راه طی نماید و روباه را سیورسات چی کرده تا از دو غه
سپاه را نز اکرد آورده دکر به را از جانب وی نایب و تحویلدار قرار داده تا در هر خانه

دلانه دست بردی بردگر به نزد دستور آن کل وی آغاز حیله بازی و مرغ بازی ا
تحاد را گذاشته بگفت من و ماکیان کیانیم که باز و زغن کلان هوا و درندگان صحرا
یکا یکی با یکدیگر کینه کنیم و بمنافی لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ خود را بهلکه ا
فکنیم فرد است که هر شهریاری شهریاری گریخته است و هر سرداری سر دا
ری آویخته اما درویش را هر پوستی تخت است و هر دوستی بخت مرا که بخت یار است
دو دوست در کنار به بیکار دشمن چه کار للمؤلفه اگر یکذره مهر سر برآرد از
دل تنگم نماند دشمنی را در دو عالم جای آهنگم نخواهم بست راه صلح را
با همدمی چون تو اگر خلق دو عالم متفق گردند در جنگم چرا بایست با کوی چوگان
جلادت شد نه تو ترتیب و مرهمکی نه من سر بار بر هنگم اگر گردم نهان از جنگ
در سوراخ هر ماری از آن بهتر که یک موری شود آزرده از چنگم بدین چاپلوسی ماکیان را
با خود مانوس کرده عهد مودت بربست و راه عداوت برگشاد بیضه اش را
بخوردی و جوجه اش را ببردی تا که روزی از بهر ریزه نان چنگ بر دیده
ماکیان زده آن حیوان با چشم کور شکایت به پادشاه طیور برده حکایت باز
گفت و شهباز عتاب آغاز کرد که تو را خود دیده بینائی نبوده تا بر اهل عناد
اعتماد و در محله دشمن نشیمن کرده اگر بر شاخ بلندی آشیان بسته با جنس نبودی

فضلات سیور رسات اعدا بود و آذوغه انها گردند انتی که بدعلی
را بر بد علیا دستی نیست و حکایت زاغ ابر افلاکیان نکشتی نه با پیل اصحاب فیل زد
و نه پیل را شکست بل سزاوار آنست که بمنقار انتقام فَانْتَقَمْنَا مِنْهُمْ چشم دیگر را
نیز برآورم تا چرا از دوستان گسسته با دشمنان پیوسته مولوی ای
آنکه شد یار خسان باکی گرد از برای نان این سزای آنکه بی تدبیر
عقل بانگ غولی آمدش بگزید نقل پس بر دوستی دشمنان ایمانی که
بضمان معانی اند مغرور شدن دلیل کوردلی است و جوهر علوی را بعوض صفات ار
سفلی مشغول داشتن علت بیحاصلی پس از هر محبت غرض آمیز پرهیز لازم است
توضیح این بیان آن و مرد حقیقت بین را طریقت این است که از اعدای حق
تعالی بگریزد و با منافقان نیامیزد چه اظهار بمضمون الْمُنَافِقُونَ لَا
يَأْلَفُونَ وَلَا يُؤْلَفُونَ در حقیقت الفتی با تو نیست و پیوست وی از پی
شکست مولوی گرگ یوسف کی عشق آورد جز بمکر از مکر تا او را
خورد کیمیای زهرمار است آن شقی برخلاف کیمیای متقی زر جعفری
قیمت از کیمیاگری قلبش پر از غش و مستوجب آتش شود تا در هلاکت با وی
شراکت کنی و بمضمون يَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا

از نمود نقش شکایت گیری و بدانی که هر که با بدان نشیند نیکی نبیند هموی کریمی
ای بسا ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست   خوشا اگر
از دوستی ناجنسان ایمانی و نفس کافر کیش خویش برحذر باشد چه آن دشمن خا
نگی را ایکانگی عین بیگانگی است فرصتی جوید که چشم عقلت را بر کند و دیده
خوشبختت را کور کند هموی خصم برون قصد خانمان کند نفس قصد
بردن ایمان کند   سوی خصمت آورد بهر وضو   تا در اندازد ترا در قعر او
پس طایر قدسی شان جان را چون نگین از شجره مبارکه جان نشاید گسستن و از
روی تعلق و تعشق خانه خاکی تن را وطنی نباید دانستن که جانور ان کینه و رد
کمین اند و ناجنسان حیله گر همنشین حکایت مردی بمرد و باز ماندگانش
تابوت که انشعه تعزیت بر داشتند تا بقبرستان برده بخاک بسپرند
مرده بی نوا ز تخته نامرادی و نوحه خوانی در پیش جنازه سرگرم شادی در خیال
خود مقالی داشت که این مرده مرا زنده کرده و اجرت نوحه خوانیم مایه کا
مرانیم شده او در بازار و خود در ابیار از رسانم یک شیشه شراب ناب بخرم و
بکاشانه بزم هموی برکشم نه آن شراب آتشین   وانگه ان گروه فرو ستاییمین
فی غلط رفتم باده بی یار مایه خمار است و مستی بیدوست حالت احتضار

چون محبوب مرغوب را بعنوان مهمانی بخوانم و در برابر خود بنشانم شمع را
برافروزم و عود در اسوزم او را ساقی کنم و خود در عیش کوشم پیاله پیاپی گیرم
و باده دمادم نوشم اما نه چندان خراب که بخواب و نه انقدر هشیار که
خمار شوم از ساغر دماغی تر دارم و از ساقی مستی دیگر از چشم مست و لعل می پرستش
رو نکرده ام و این غزل را بمناسبت برخوانم لمؤلفه دیگر مده پیاله
بدستم شراب چیست   با چشم یار حالت مستی و خواب چیست   ساقی نمیگیرم
از کفم این جام باده را   من محو بیخودم ز تو مست و خراب چیست   در بزم غیر
شاهد شیرین زبان مخواه   تحی باده چو بود و بانگ رباب چیست   ای آسمان بیند
در صبح بر زمین   امشب خوش است با قمرم آفتاب چیست   ای دل دمی نشاط
بعمری برابر است   تا یار در کنار بود اجتناب چیست   در این حال که محو
خیال جمال ساقی و سرگرم نشئه ساغر بود از باره سرکشی کناره نموده کلکی خود
و بمرد ساقی اجل باده ناکامی مرگ در کامش ریخت بساط عشقبازی مجازی که زر
چیده بود بر چیده هموی کریمی زخواب بود و بر خیالی آب بریخت گشت بیدار
آن خیال از وی گریخت که الناس نیام واذا ماتو انتبهو پس در اخلاص کیشی
عشرت انگیز این حکایت سر از احوال من منوال است هموی که خیال نقره

وفرزند وزن که خیالی بوالفضول بوالحزن   که خیال آشتی وجنگها که خیال
ماهها وننگها   در چنین نوحه خوانی مشغول شادمانی اند و در عین مصیبت سرگرم عشرت
از دیده حق دل کور اند و با محبوب موهوم دنیا بحضور در خیال وصال از پیوجود
نابودی چشم از دین پوشند تا چه خرند که این فروشند موکمی حلق چند از
عشرت میکنند ۲ زانکه شهوت با خیالی زنده است از حقیقت دور ترو اناده   خیالی بر چوب میکنند
است   پر نکند از در دوزخ جسم شهوت مران   تا رمیت بر دسوی جهان مشتعل
خرگوشی نظر به خود کرده گوشش را شاخ پنداشت وخویش را از خویشان
حیوانات شاخدار و اخلاص کیش ایشان دانسته پیوسته با گوزن الفت
گرفتی و از کرگدن سخن گفتی و زبان حالش بدین مقال گویا بودی لمؤلفه
مرا نسبت مده با هر که جانی در بدن دارد   چو میباید بخرگوشش انکه شاخ
کرگدن دارد   بغیر از عشق بود خلق را باید که رابطی مرا با هر که میلی است و نسبت
من دارد   همچنان همگنان ضعیف بحقارت نگریست و با حیوانات قوی هیکل
جنگل زیست تا از زمان که حیوان قوی شاخی با شیر گستاخی کرده آن پادشاه جانوران
بر تمام شاخداران خشم آلود بود و آنها بر عزیمتش وقوف یافته بهزیمت
شتافتند خرگوش نیز رو بگریز نهاد در راهی مرا در آمدید و بنوید شفاعت در

خدمت شیر

در خدمت شیر حاضر گردد معروض داشت که این گوشش خوش را از خرب
شاخ چند اشت و عمری با شاخداران از روی تملق تعشق ورزید اکنون
ان پشیمان و مستدعی امانت شیر بر آشفت وگفت دوستی دشمن دشمنی

منت وحقیقت محبت از خود گذشتن پنجه را در شکم خرگوش زد دلی را که
رشته محبت مشوم بود برآورد و بمضمون فما تنفعهم شفاعة
الشافعین در این حال امانت محالست معذرت بال موکول گی ر

رابع

مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید شنید عذرت ای خرگو
ش از دانش تهی من نه خرگوشم که در گوشم نهی پس از آنکه عشق مذموم
و معشوق میشوم هست خود را در هلاکت دید با خرگوش هم آغوش داند
که من تشبه بقوم فهو منهم همان به که مرد مآل اندیش عاقبت کار خود را
بداند و در آیینه محبت صورت حقیقی خود را مشاهده نماید که او را با چه قوم
مشابهت و بمصداق یوم ندعو کل اناس بامامهم در روز نشور که امام
یعه محشور خواهد بود اگر با نیکان و پاکان موافقت کرده ان الابرار لفی
نعیم برای اوست و اگر با منافقان رفاقت کرده ان الفجار لفی جحیم
جزای وی مولفه زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش می پرد او در پی جان
پیش میش کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند
حکایت چون مختار ابن ابی عبیده بر قبایل عرب مستولی شد در مین را
از خاشاک مشرکین پاک نمود جمعی را بدربارش حاضر آوردند که در صحرای نینوا نبوده
و معاونت اعدا ننموده اند لیکن اظهار محبت یزید را موجب مزید عزت و اعتبار
دانسته نام خود را در دفترها یقاتلون فی سبیل الطاغوت ثبت کرده
و با نوار ابرار ارال قرار اقرار نموده اند لمؤلفه ما رغبوا و هزاران خرمه

در دین کرده ایم خویش را مستوجب صد گونه تحسین کرده ایم هیچ کافر با
ی دوست بر دشمن نکرد آنچه با عترت طه و یاسین کرده ایم چون زمین بی نوا
دل تنگ بود از خار و خس دامن او را پر از گلهای رنگین کرده ایم چون کلاغا
ن در هوای جیفه دنیای دون روز را چون شب سیه بر چشم شاهین کرده ایم
مختار را از آن گفتار خار غم در دل خلیدن گرفت و موی بدنش از پیراهن
سر بدر کرد تا بسیاست آنها اشارت نموده فرمود مخنث را طاقت مفارقت
محبوب نیست و تقرب موالیان مر مولی را اولی است اکنون وصال و اتصال
پسر معاویه را در هاویه دریابید که القول و العمل قرینان و پس الفریقان اهل
و اقرانند مولفه هر کسی را جنت کرده عدل حق پیل را با پیل و بق را
جنس بق تا که بازان جانب سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان
روند پس ای عزیز چشم تمیز بر گشا در چهره معنوی شاهد خود نظر نما در وصال
و اتصال ابدی وی مغبون و ملعون نباشی و در نتیجه یا ایها الذین آ
منوا لا تتولوا قوما غضب الله علیهم از جان ایمان بی بهره نا
نی که بازگشت هر کسی بسوی دوست و محبوب اوست موالیان مولای مرتضی
در جنان سیر و آن معاویه در هاویه مولفه زانکه او بوده است امه هاویه

ها دیده آمد مرا در او دیده مادر و پسر زند جویان و دست اظهار از عجز ا
نذر بی است هم ز آتش زاده بودند آن فریق عجز و عار از اوی
گل باشد طریق آتشی بودند موش سوز و بس سوخت خود در آتش ایشان چو خس
تمثیل موشی تن پرور که نه محنت گربه دیده و نه ریاضت روزه کشیده رو
زی بعزم تفرج از سوراخ بر آمده و رقص کنان بر کنار منجلابی نشست غوکی را خفته و خیز
طرب انگیز وی بطبع افتاده بصحبتش رغبت نمود و از آب بر آمده شکر قدو
مش را بجای آورده گفت للمؤلفه اگه در باغ گلی چو تو دلجوئی نیست
خوشتر از قد تو سروی بلب جوئی نیست نیکند چشم تو جا در پی دل بردن من
ور نه این طرز نگه شیوه آهوئی نیست چه شود که چند صباحی بمیزبانیت سرافراز
شوم و در خدمت ممتاز قدمی رنجه نمائی و کلبه ام را بهترین فرمائی گاهی نگاه
بسبزه و به برگ این برکه اندازی و زمانی باستماع زمزمهٔ گان خوش لهجه
پردازی بیت هرچند کلبه من جای تو نوش لب نیست با ما شبی بروز آر
یک شب هزار شب نیست موش پر هوش دعوت وی را اجابت نکرده گفت
تفرج بوستان و دیدن دوستان اعظم نعمای دنیاست لیکن قالب ترکیبم از خا
ک است بر آب دستی ندارم چگونه قدم گذارم للمؤلفه ای برادر من

افتادم

ز خاکم تو ز آب چون در آیم با تو اندر منجلاب اگر سر یاری داری
کلبه حقیری دلپذیر است و انواع متاع عیشش در آنجا مهیاست غوک
گفت در بقعه حرارت آفتاب دوری از منجلاب بهم جان بهتر است
گره رشته بدست آورده یک سرش بپای تو بندم و دیگری را بپای خود تا هر یک
از ما را جذبه محبت بفیض صحبت کشاند سلسله دوستی بجنباند و هر دو در کنار
خطرناک که محل اختلاط آب و خاک است حاضر آمده دمی بهم بر آئیم موش را
این سخن مستحسن آمده از اقرار رفتار نمود چند رشته را بدان کمند موافقت

بسته بودند و از قید هجران رسته تا آن زمان که زاغی بهوای صید آنها
در رسید غوک بمجاورت منجلاب خود را در آب افکند و موش را

بعنف

بعلت بعد مسافت رفتن به سوراخ میسر نبوده زاغ وی را دررَبود چون پرواز
ش اوج گرفت غوک نیز بدست آویز رشته نگونسار گشته مولوی میفرماید خلق میگفتند
زاغ از روی کید مرغ آبی را چگونه کرده صید غوک میگفت این سزا
آنکسی کو نماید دوستی با هر خسی چه هر مرغ دلی که از یاد حق غافل است مستحق
دام است و آیت خاص و عام چنانچه امام ۴ در بیان عشق مجازی میفرماید قلوب
خلت عن ذکر الله فملئت من محبة غیره پس دوستی دونان همچون رشت

وهلاک جاویدان وصل آنها اصل فراق است و محبتشان عین عداوت
مولوی ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوئید ای مهان

چه رشته دوستی را دو سر است اگر هر دو کشی کشند بگسلد و اگر سر یکی ای
دیگری شود همه جا در پی وی رود پس روزی که بمضمون الم نهلک
الاولین ثم نتبعهم الاخرین شعله نیران عشوق کاذب را جاذب
شود عاشق صادق هم از همان سلسله آتش و با وی همنشین است همچنین غالب
جانها را که در خاکدان بدن با نوش طبیعت مصاحبت اگر رشته متعشق را وی
کند و مجانست را مجانبت ربایند تا ثیر کتب علیه انه من تولاه فانه +
یضله ویهدیه الی عذاب السعیر از آتش وی سوخته و در غش او برافروخته
خواهد بود مولوی میفرماید که جان را بهر تن میسوختی سوختی جان را و تن افروختی دوزخی کو
پوست باشد دوستش داد تبدیلش و پوشش صورت نفس ارند انی ای پسر قصه
دوزخ بخوان با هفت در چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها
زنهار که تا آتش دوستی این پوست نیز منفرت را بجوش و بوته نفس روحت را
بجز وش نیاورده همان به که جان امانت را کامل کنی و بیخ محبت این شجره خبیثه را
که هیزم دوزخ است از جویبار دل برکنی مولوی میفرماید پس میفزا این همه هستی فزا
تا چه ما لکم باش آتش را کبا یعنی انسان بر آتش مالکست آتش دوزخ ورا
کی مالکست کوزه چوبین که در روی آب جوشت قدرت آتش همه بر ظرف اوست

حکایت کافری شنیدم که سرائی از آن راست تاجر بود و باهمه
روزگاری بخرابی آن پرداخته صورت ظاهرش را از تعمیر ریخت نمازخانه اش را
که مصداق لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى بود بتخانه نمود و عمارتش را که هیئت
مَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتِ عَدْنٍ داشت بصور شهرها زیر در خور کرسی
و منبر بر افراشت سگ و خوک خود را نیز در داخله نشیمن معین کرده ظاهر آن سرا را
بعنوان باطن کنیسه خویش نموده پس از انقضای مدت دعوی ملکیت کرد که
دست تصرف تولیت و کسی را در آن حق نیست مسلمان سخنان درشت ناصواب
وی را شنید جواب گفته لحظه بر روی یکدیگر افتاده داد مجادله بدادند عاقبت
مصلحت در آن دیدند که نزد قاضی روند و بحکم وی راضی شوند پس هر دو در
محکمه قضا دست حاضر گشته مسلمان گفت نزدیک آیت که پدرانم را در آن مسکن بوده
و حسب الارث بمن منتقل نموده اند خود نیز عمارتی دلکش و منقش بنا کرده و چنین کاخ
فزیرا در چنان جنت بعماریت در آورده ام کافر مستاجر گفت دروغ را
فروغی نیست اینک قاضی مسلمان در آن سرا قدم رنجه فرماید اگر بدین اوصاف
بحقیقت وی اعتراف کنم هر دو بدین امر راضی و با قاضی در آن سرا در آمدند
سقفی دیدند داروان و سطحی دگرگون کافر چیدکر تمسخر گرفت گفت اگر چنین بنایی را

جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ دانی مر تو را پستم دارم مؤمن
را جای اقرار نموده انکار نمودی هَذِهِ جَهَنَّمُ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ اکنون
بهشتی را گشت کرده مراد از آن حق نیست و از آن تو است مولوی گوید
روح پاک علیین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود پس آن بابا

دل سراپرده محبت اوست و ای صاحبان بصیرت دیده آینه دار طلعت
اوست دل که سراپرده جلال و محل نزول اجلال دوست بود بر دشمن را
ها و بیگانه را بجای آشنا نمی‌آورد که عمارتش را ویرانه و کعبه را بتخانه

گنه تا نور ایمان در آن عشق نیارد و مملوک خود را بهر سگ و خوک واگذارد
سبحان الله عجب مطلبی است جائی که ملک از خانهٔ سگ و خنزیر بگریزد +
حضرت بیچون را که بمضمون لَا یَسَعُنِی أَرْضِی وَلَا سَمَائِی وَلٰکِن یَسَعُنِی قَلْبُ
عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ شاه نشین دل منزل است اگر دیگران را در آن سرا
جای دهی از حضرت اله و خاصان درگاه وی دور خواهی ماندن مولوی
آن دلی کو عاشق مال است و جاه یا زبون این گل و آب سیاه همچنین هر شهوتی
اندر جهان خواه مال و خواه آب و خواه نان نی در آن دل تافت نور
آفتاب نی گشاد عرصه و نی فتح باب زنهار که سرای دل را بنفس کافر
کیش خویش مسپار و دست تصرفش را قوی مگذار که مؤمن عقلت را در مملکت
خود مدخلیت ندهد مولوی زانکه او در خانهٔ عقل تو برون گرچه ملک دست
لیکن شد زبون زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب بر در خود سگ بود شیر
مهیب تمثیل شخصی بیضهٔ مرغابی را در زیر ماکیانی پرورده تا چو ضراس سراز
بیضه بر آورد چون بال و پرش بر آمد و بحد کمال رسید با مرغان خاکی یکجا
گرفت و هر گاه انها را با وی از پی دانه و لانه نزاعی بود بمقتضای فطرت و
قابلیت اصلی خود را در آب دریاچه افکنده از دشمن ایمن شدی تا وقتی میان

آن

مرغان آبی و خاکی نزاعی بود او نیز بحمایت ماکیان مرغابیان را جسته پر و
بالشان را در هم شکستی تا برخی را از طرفین در کارزار کارزار شده کشته شدند
و پارهٔ کناره کرده فرار اختیار کردند چون آتش فتنه فرونشست و ستاره عصبیت
برخواست ماکیانی با وی در آویخت که تو نیز از آن مرغابیانی چند انکه اظهار محبت کرد
مروت ندید ناچار خود را در آب افکند مرغابیانش نیز براندند که تو با ما موافق
نیستی و منافق زیستی چو عمری با دشمنان ما دوستی کرده و چون دوستانت
دشمن شدند رو بما آورده گفت ای یاران مرا در این دریای بی کران راه پناه
دهید که از آغاز با شما هم آواز بوده و بصورت مشابهت دارم نپذیرفتند و گفتند
مولوی ما در روز ابن کریم و قال را نی بروز ابن کریم و قال را بی تور از ارزان
خاک بر غابیان پاک راه پناهی بود ولی چون پای امتحان در میان آمد از محبت
انها بعد او ت ما برخواسته جای آشتی نگذاشتی پس چون بیچون انسان از حیوان
و فرشته سرشته و آن تخم مرغابی را در زیر ماکیان جا گیر گشته اند او را بهر دو جهت
مناسبت است وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ مولوی
تو ز کرمنا بنی آدم شهی لاجرم بر خشک و بر تر زنده از انجا که دو پادشاه بیک
کشور نگنجد دو محبت نیز بیک دل جمع نتوانند شد که اجتماع ضدین را امتناعیست

بلید

دلبند و رنجان یکی از آن دو امری ناگزیر را اگر در جهان امتحان که لشکر خرد
شرار دو طرف صف کشیده‌اند از روی میل و محبت باعانت هر یکی از آن دو در پای
ملکوت بر آئی باعلا علیین برند و اگر بر هوایان خاکی دل بسته از اعوان الشیاطین
باسفل السافلین آرند هر چند نماز بری و نیاز آری عذرت نپذیرند
و دست نگیرند لکن سوکامنت کو بیدای عاشق منافق و یار ناپایدار تو همانی
که عمری بدوستی دشمنان بسر برده و با دوستان خود دشمنی کرده با آنکه همه
رنت از مناقضت اعدا محافظت نموده ایم و همه شب از تعب و رنج آن حسن تیرا
در پناه ما آسوده بوده دوست از دشمن نشناخته نرد محبت را با نها جنبه مولوی قدس
آن کرفتی ان ساندختی حق صفتهای ناشناختی ما محبت جان روح افزای
تو ساجدان مجلس پای تو یارکان پنج روزه یافتی روز یاران کهن زنهار قسمتی
پس ای عشقباز مجازی دشمن نواز دوست گداز چشم تیزبر کشای و اوج را از حضیض
بدان مولوی قدس سره آخر آدم زاده‌ای ناخلف چند پنداری تو پستی را
شرف عاشق آن عاشقان پاک باش عاشقان پنج روزه کم تراش مرغ
خاکی مرغ آبی هم تنند لیک ضد انند آب و روغنند سوی آن هر یکی از آن غایبان
رو روز چند تا تو را در آب حیوانی کشند حکایت عربی با سگی

در بیابان

...ان بود ده بر مرده کریان لحظه‌ای بنظاره آن سنگ دل را تسلی نمودی
ناهی بخی مرده سیلاب اشک از دیده گشودی و گفتی لمؤلفه چرا ای دوست
ترک دوستداران کردی و رفتی دل ما را چو زلف خود پریشان کردی
و رفتی گیتی زندگی را تاختی در عرصه دیگر مرا با خاک راه خویش یکسان کرد
ی و رفتی چو باد نوبهارت یافتم در رهگذر لیکن چو ابر نوبهارت زار گریان
کردی و رفتی بزودی شاهد جان با حجاب تن بر افکندی مرا چاک گریبان
تا بدامان کردی و رفتی شخصی بدانجا رسید و بپرسید که این مرده کیست
و موجب گریه چیست گفت رفیق طریق منست که از جوانمردی بمرد زیرا که ما او را
نانی بود با ما بسیل فرمود و چون قوت دقوتی بروی نماند جان برافشاند
گفت خدایش رحمت کناد و تو را از مصیبت وی صبر دهاد اکنون بر گوی
که در این بار گران چه داری که از دوشش خود بر زمین نگذاری گفت امانتی
پر از نان است که از بهر قوت بدن و سگ شیر افکن خود میکشم گفت کاش
از این نان جان دوست خود را واخریدی و بدرد فراقش مبتلا نگردیدی
گفت چند اینش دوست نداشتم که نان دهم لیکن آب دیده را نثار
تربتش روان میکنم مؤلفه گفت حکایت برای آن سگ

کاب چشمت گر است از نان خشک (لمولفه) وآن یکی را گشت بود بس آفرین
دوست ترمیداری از یاری چنین پس رفیقان طریق دنیا دل برمبند و توشهٔ
عمرت را در محبت ایشان بپایان میاد که در روز نخواهی از ایشان دور ماند خود امداد دست
نکنند و بجز آب دیده بر خاکت نریزند (مولوی) وقت صحبت جان برایند جو جو حرف

وقت بیماری بجز حق کو الیف   این یقین دان که در آخر جمله شان خصم گر
دند وعده و یرکشان   تو بمانی با فغان اندر لحد   لا تذرنی فرداً خواهان از احد

نشان ایشان آنست که مال و جان جهان را از بهر تقویت رگ نفس دارند
و بدستگیری عقل نسپارند هر جا که پای امتحان درمیان آید پروان
شیطان را بر مقربان حضرت عزت مقدم دارند و محبت دنیا را بر آخرت
مقدم شمارند باشاره اَلَّذِینَ یَسْتَحِبُّونَ الْحَیٰوةَ الدُّنْیَا عَلَی الْآخِرَةِ
در ضلال بعید و عذاب شدید اند همان به که دل بیاری آنها نسپاری و اگر
از تو کناره گیرند منت داری (مولوی) کین جفای خلق با تو در جهان گر بدانی
گنج زر آمد نهان خلق را با تو چنین بد خو کنند تا تو را ناچار رو آنسو کنند
هین بگو که روز من پیروز شد آنچه فردا خواست شد امروز شد از خویش
رو د بیرون آمدی تا بجوئی یار صدق سرمدی عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین گرا خواهی در آمدن خواندن آمدم او را خوان و باقی را بمان تا
تو باشی وارث ملک جهان (مثنوی) نه عیسی زو خوشی یابی از گنج مال مغفرت
از وی خواهی نی از عم و خال رزق از وی جو مجو از زید و عمر مستی از وی
جو مجو از بنگ و خمر (تمثیل) مرغی در کشت گندم زار لانه کرده بود و جوجگانش
سر از بیضه بر آورده هنوز پر و بالی نگشوده بودند که موسم درو در رسید و آن
برخی از ناسازگاری زمانه و خرابی لانه کوشش زد جوجگان خود کرده روزی

در پی روزی روانه صحرا شده و شبانگاه بخوابگاه خود باز آمده بود جوجگا
نش با نواهای جان گداز هم آواز شده گفتند که امروز دهقان بر پسر را
گفت که بامداد دوستان را طلبیده و گندم را چیده خرمن کنیم مرغک گفت
غم مدارید که این سخن را حقیقتی نخواهد بود و از دوستان وابسته گرهی نتوانند
گشود و چون چندی ازین درگذشت باز جوجگانش بسرگذشت داهی باز نوحه
گری آغاز کردند که امروز سخن دهقان آن بود که علی الصباح بهواداری
خویشان و یاری ایشان گندم را برکنیم و خرمن کنیم باز آنمرغک مر انهارا
تسلی داد که خویشان بکار ایشان نیایند که از تملق و تعلق اقوام هیچ خوشه و
توشه فراهم نیاید پس جوجگانش روزی چند آسوده بودند تا وقتی فریاد از نهاد شان
برآمد که امروز دهقان برآشفته می گفت اگر کس باید مخلوق نشنید از گشته خود خو
نچینند فردا بیاری حضرت باری عز اسمه دامن همت بکمر زنیم و کشته خود را
درو کنیم آن مرغ گفت اکنون جان بدر بردن است زیرا که بمعاونت وی کوه را
جای مقاومت نیست و هر کاری بیاری وی فیصل پذیرد ولمؤلفه چون خدا
یاری کند در کارها بر دمد از خارها گلزارها خرمی آرد برون از ارزنی در دلها
موری کند ارد خرمنی پس وثوق بمخلوق و اعتماد بر عباد که مایه میلان دل هر آ

مردمان جاهل سست بیخ اصل است از مزرع دنیا باین امید خوشه نجاح جاوید
نتوان بردن و در ریسمان پوسیده محبت عنصریان سست بنیان دل را
از چاه ضلالت نتوان برآوردن مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ
اللَّهِ كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ
لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ مولوی مونسی کز بهر حس آمد ترا عاریت باشد از
آن مونسی انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست انس تو
با شیر و با پستان نماند نفرت تو با دبیرستان نماند هان هان ای محبت پیشه ریشه ا
ین شجره ملعونه را از بنگاه دل برکن تا از شجره مبارکه بری توانی خوردن و نفرت این
دشمنان دوست نما را قبل از يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ غنیمت شمر تا جانی
توانی بردن مولوی این دم ار یارانت خصم تو شوند از تو برگردند و در خصمی روند
شکر کن کان قلب پیدا شد کنون پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون قلب ماندی تا ابد
در گردنت حیف بودی عمر ضایع کردنت پیش از آنکه روزگار خود بری عمرها
ایشان بپایان آوری از زر اندود و صفاتش پاک شو در جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است زیر زینت مایه بی زینتی است [illegible]
تو آب از آسمان چون منهدی تو وفای او دان حکایت صیادی

شبانگاه پلنگی را بشکل غزالی خوش خط و خال بدید که در غاری ناپدید
گردید کمند محبت آن صید پای صیاد را بسته تا بر در غار بار اقامت
برگشاد و باین امید که سپیده دمش بدام آرد همه شب نخفت و بگفت
لمؤلفه شب فراق که دارم امید صبح وصالی میا بچشم من ای خواب قانعم
بخیالی عجب مدار اگر شد دلم ربوده چشمش که تیر عشق کند شیر را شکار
غزالی پس چون سپیده بدمید و نوبت استجابت دعا در رسید دست
حاجت برافراشت و برآمدن آن حیوان که در غار رفته بود از حضرت
عزت مسئلت نمود در همان آن پلنگ از غار سر بدر کرده روبدو آورد
صیاد را از مشاهده آن طاقت مقاومت نمانده گریزان و اشک
ریزان خداوند خود را بخواندی مولوی کی دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی
از تو مهابت هم ز تو کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش
کنی می نماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بدی دار الغرور پس آن
کردن غفلت برای محبت دنیا هر گزنده مسکی را آهو چشمی و هر پلنگی تیز چنگی را غزال
خوش خط و خالی پنداشته بشبانگاه عمر را در بیابان خیالش بپایان آورده صبح و
صالش را از قادر متعال درخواست کرده اند چون صبح اشرقت الارض

زنمود

بِنُورِ رَبِّهَا دمیدن گیرد و یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ صورت پذیر
مطلوب خود را بصورت حقیقت دیده بهر طرف در گریز و از وی گریزند

لمؤلفه هر که باشد عاشق معشوق بد هست آن معشوق با وی تا ابد پس خوا
نکس که با وی دل نبست ور ببندد باز نتواند گسست تمثیل دو ماهی طعمه بد
ست آورده همی‌خورد و خرگوشی مصلحت خود را در اظهار محبت وی دیده رو بوی
آورده و گفت فدای وجودت که بجهان جود در آن گماشته و عالم عالم
نکوئی در او انباشته عمریست که دیده ام بدیدنت آرزومند است و دلم ر
بهر سر مویت هزار پیوند چه شود که مرا از بند غم آزاد و به بندگی خود شاد کنی

ازهی

از فیض خدمت و محبت ممتاز و سرافراز باشم لِمُؤَلِّفِهِ بر آنم که چون کف
پای تو باشم تو شاه من و من گدای تو باشم بهر جا روی در پی صید دلها چو
نقش قدم در قفای تو باشم ز مهر تو دارم بدل تابی که چون ذره اندر هوای
تو باشم روباه غرضش را دریافت و گفت اگر منظورت دفع ضررست که از شر
من ایمن باشی بپرهیز و بپروردگار خود گریز که فَاللّٰهُ خَیْرٌ حَافِظًا و همانچه
مقصودت سود است که از پهلوی من نصیبی بری و طعمه خوری از خدا خواه که
یَرْزُقُ مَنْ یَشَاءُ و هر گاه از این هر دو گذشته عاشق من گشته و مرا بدوستی
محبت دانسته خطا کردی سر خود گیر و عنان جنابت را بدست وهمی مده که بنده نوا
زیش بجز زیست و او را لیاقتی چنین محبتی نیست پس دوستی های زمان دو طرف را
زیانست اگر محبتش از شهوت نفسانی است محبت را لیاقتی نیست و مضمون مَنْ اَ
غْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِکْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ از یاد حق غافل است و بباطل واصل و اگر
دوستیش عاری از آلایش و خواهش جسمانیست محبوبش را لیاقتی نیست و بمدلول لا
تَدْعُ مِنْ دُونِ اللّٰهِ مَا لَا یَنْفَعُکَ وَلَا یَضُرُّکَ از وجود نابودش هیچ
نفع و ضرری نتواند رسید و عشقش در سلک مشرکان و طریقه منافقان خواهد بود
لِمُؤَلِّفِهِ باز سلطان عزیز کامکار حیف باشد که گنجشک شکار پس شهباز محبت

را بنده پرور گزین و عنان اختیارت را بآن دوست که جانت در ید قدرت او
واگذار که اگر در رهش هزار جان عشقش نثار آوری روا و اگر جان نهی بجهان جانت بر دکمی اگرچه
کو یکی جان گیرد و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید آن دهد حکایت جوانی را
بکمند محبت بسته دیدم و در راه انتظار نشسته آهسته میگفت لِمُؤَلِّفِهِ دیر دوران بسر
آمد و رهگذر گذشت چون بگذرم ز رهگذری کان پسر گذشت بار آگه در فراق
تو زار بر دیده ام چندان سرشک ریخت که سیل از کمر گذشت مینالم از فراق
تو زین سپس به پیش خلق در بند آبرو نیم آبم ز سر گذشت پیش رفتم و گفتم درد دوست
از ناله محزونت پیدا است و احوالت از مقالت هویدا اگر نام و نشان +
طبیبت را پنهان نمیداری بپرستاریت اقدام کنم بگفت گفت پندی دارم
از کار آگهان نام جانان باید اندر جان نهان لب ببستم و نشستم تا زمانی که جوانی
سرو قامت و ماه منظر در رهگذر آمد عاشق صادق را دیدم که از دیدنش آه سرد برآ
ورده چهره از عوایقش زعفرانی شد ولی تا از راه نگاه پی بآن راز نگاه دشمن نرم
دیده از دیدار برگرفت و یارش بیگانه وار برفت رو به وی کردم که مضمون +
کُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الْاِثْنَیْنِ شَاعَ غماز آه از راز دلت خبر داد و رنگ رخساره پرده
از روی کارت برانداخت گفت فلانی تو نیز از کار افتادگانی مرا پندی ده

بکار بندم و از حلاوت قدم هجران گران وصال رسیم گفتم آنچه تو در پی آن
میروی از تربیت معنوی و نور او در این جمال و جمالش جمال مولوی مر
غ پران در هوا و سایه اش بر زمین افتاده بینی سایه وش ابی
صید باید آن سایه شود میرود چندانکه بی پایه شود گفت من از این سخن
بهره بردم مدلول کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِم بیان را آسان کن گفتم
جمال آن جوان از زوال و حسن مستعارش را زوال مولوی چون بد
نامی بر آید ریش او دیو را ننگ آید از تفتیش او بهتر این است که پی معنی عالم
بری تا از کمال جمالش و گلزار وصالش برخوری از این سخن نیز بهره نیافته
روی بر تافت و مدتی در طلبش در تعب بود تا دامن وصلش را بدست آورد
گاهی در گرمابه از گل رخسار آتشینش می شگفت و زمانی در گلستان با دیده خار از
پیش پایش میرفت حالش بهمین منوال میگذشت و در همان سال مرا سفری
در پیش آمد پس از مراجعت او را بدیدم پرسیدم که یار دیرینه است چگونه گفت
چنانکه تو گفتی موی ریشش از نیشتر در گذشته و گلبرگ رخش پامال زاغکان
گشته تنیده انم انده لطافت را چه آفت رسید که از دیدنش کراهت دارم
و مدتیست از وی خبر ندارم گفتم جوابت همانست که شنیدی و بدیده هم که دیدی

مولوی

مولوی
عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع خود کافر بود پس عاشق
روی زیبا عاشق باد پیماست و معشوق دلربا خود فروش کندم نما که چون آفتاب جمال
مطلوب غروب کند و دیوار خاکی طلعتش بظلمت خود فرو ماند مغبون و برگ
عمرش از دست برون رفت پس هرکس را چشم امتیاز باز است ظلمت را از نور و دیو
از حور دانسته بخیال جمال بر جوانان بیحاصل دل نبسته لِمُؤَلِّفِه دست زن بر دامن
صاحبدلان چند بندی دل براین بیحاصلان تمثیل مهتری بر دوش او را
بر خری بار کرده همی بردند مردمی چند بتعظیم و تکریمش قیام و اقدام نموده در راهش
سپندها بسوختندی و مشعلها برافروختندی بهر جا میرسید خاک راهش را
بدیده میکشیدندی و بهر طرف قدم مینهاد مقدمش را بوسه میدادند خر را از
تواضع و نخوت آنها باد نخوت در دماغ پیچیده بر زمین میکشید نظر نمیکرد الا بقاهت
و قدم می نهاد و تکبر با کراهت رقص کنان و نعره زنان لِمُؤَلِّفِه کین منم شایسته مسجود
احترام خاک راهم سجده گاه خاص و عام شخصی علت نخوت و خودبینی او را
دیده گفت آهسته باش که این حرمت تو را ندارند و این عزت خر را گذارند
بلکه بجهة نعشی است که بر پشتش را لازم دانسته بخدمتش کمر بسته اند مَثَلُ الَّذِینَ
حُمِّلُوا التَّوْراةَ ثُمَّ لَمْ یَحْمِلُوها کَمَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ اَسْفاراً مولوی

بار

قیمت همیان و کیسه از زر است بی زران همیان کیسه ابتر است همچنانکه قدر
تن از جان بود قیمه جان از پرتو جانان بود پس آنان که بسعی بی محل دل
بسته و خود را شایسته تعظیم و تواضع دانسته اند یا قومی که جوانی و جمال
را موجب عزت و اجلال خود پنداشته آئینه دل را در زنگ این آب و رنگ
فرو گذاشته اند خود در زیان کاری دار الکمال و جمال معنوی عاری اند پس
که بآن مشغول و بمدلول اِتَّخَذُوا اَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ اَرْبَاباً
مِنْ دُونِ اللهِ قرین طغیان و رهین خسران اند زیرا که رهزن آنها چون گردکا
نی است که در وی مغزی نیست هر آینه ظاهرش نغز است و معنی نغزی جوز
بی مغز است در وی مغزی نیست و را خود بهای نیم لعل تو بر او عرضه کنی
یاقوت و لعل است که بر کار است بیکار است و پوست و آنکه پنهان است مغز
و اصل اوست ای پسر معشوق تو هم ذات تست وین برونها همه آفات
تست حکایت یکی از موالی را دیدیم با زاهدی مستجاب الدعوه ارادتی بود
استدعا نمود که از حضرت آله درخواه که در عالم برکتی کرامت فرماید تا بقیت
عمر را بفراغت بسر برم دعوتش را اجابت کرد تا باندک روزگاری چندان
دولت بدو روی نمود که از حسابش عاجز بود و از دست درویشان بفغان و از

رفقه ایشان بامان آمده دزدان در کمینش نشسته و دوستان بکینش برخواسته
ساعتی فراغت نداشت و آسوده نبود بخدمت زاهد رفت و گفت از محبت
دولت حاصلی بجز عداوت دوستان ندیدم از حضرت عزت مسئلت نما تا مالم را
بکمال مبدل فرماید که علم آموختن از مال اندوختن بهتر است زیرا که چشمه ایست زاینده
و دولتی پاینده هرجا روم قدر بینم و صدر نشینم لمؤلّفه هر که بدل آرزوی مال
ندارد در همه عالم غم و وبال ندارد گنج مده زکف که بدارین دولت بی
دولتان نوال ندارد چندی نگذشت که احوالش بصورت درویشان
پریشان گشت و هوایش رو بزوال نهاد تحصیل علم را که مایه تفضیل خویش شمرده
از پیش نبرد از نحو و صرف طرفی نبست و از قال بقال آسوده نشست دوستانش بر وی خندیدند
و دشمنانش شماتت گرفتند که فلان را عاقبت چندان همت که باری تعالی گرامی
فرمود نبود تا نعمتش بنکبت مبدل شده اکنون بمیدان هوای گنگول بهائی
را مطالعه میکند و باهم بی معنائی چون همزه استفهام بر خاص و عام مصدر
میشود طاقت شماتت نیاورد و شکایت بزاهد برد که مرا از این علوم چیزی
معلوم نشد و از قال بقال حال آمده متاعی خواهم که در اشباعش
مغبون نباشم و در ده سیتیش از دشمنان مصون مانم لمؤلّفه

علم که در صرف و نحو کسب توان کرد حاصلی غیر قیل و قال ندارد
علم مخوان آنچه را که طالب وصلش قلب خمول و زبان لال ندارد
گفت آنچه ترا آرزوست محبت آن دوست و مقربان حضرت اوست
که از آشنایی او با دو جهانش جدائیست از فقر و غنایش فراغت است
و از علم و جهلش غفلت مولوی آیه علم و گفتاری که آن بیجان بود عاشق
روی خریداران بود طالب علم است بهر عام و خاص نه که تا یابد ازاین
عالم خلاص پس تعشق بر معصیت حجاب ظلمانی است و تعلق بر طاعت
نقاب نورانی از آنجا که عاشق صادق بغیر از دوست از همه یکسوست این دو
از محبوب حقیقی محجوب بند و متاع این عوام و خواص در بازار اخلاص نامرغوب که
حسنات الابرار سیئات المقربین شاهد این است مصرع هرچه از
دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا مرد دانا آنست که بر نقش زشت و زیبا
دل نبندد و بهمت محبت بر هر دو جهان پشت پا زند مولوی گه هرچه غیر او
ست استدراج تست گرچه ملک و مال و تخت و تاج تست تمثیل
شیری بعلت پیری بیمار شد و چون حالت رفتارش نبود بفرمود تا منشیان
باحضار وحشیان صحرا نامه انشا نمودند مشعر بر آنکه پادشاه جانوران را مرضی

عارض

عارض شده هر که را عیادتی سعادت همراهی کرده خود را بابان وی در
آورده است چه منظور از حضور حقیقت و عقد مودت لمؤلفه اگر که چشم دلیست
در هوای دیدن ماست بیا که جان بره انتظار در تن ماست نهاده ایم
خویشتن براه وفا که بار حق عزیزان وبال گردن ماست بروزگار زرا
فتنه سینه صاف نزیم بدوستیش سپردیم هر که دشمن ماست پس نامه را
به پیکی داده باطراف فرستاد و حیوانات صحرا از برنا و پیر بجانب شیر روان
شده چون نوبت بروباه رسید و از مضمون نامه آگاه گردید گفت اگر مقصود
ش عیادتست مرا آن سعادت نیست زیرا خود بدرد شکم گرفتارم و قوت
رفتارم نمانده هرگاه مقصودش آنست که تجدید عهد مودت کند و بیخ عداوت
برکند جای پای آنان که ببوی او شتافته اند بر زمین ظاهر است هرگاه سلامت
مراجعت کنند تا نشان های ایشان را بر زمین ببینم خود در ابد بار معدلت مدارش
هم کشیده پس هر که بتلبیس ابلیس از وطن حقیقی جان مهاجرت کرده و عمری در
راه دعوت محبتش پی سپرده سیاهی دلش گواه نامه دوست و دلیل محبت
اطاعت اوست و بمدلول کتب علیه انه من تولاه فانه یضله
ویهدیه الی عذاب السعیر سفرش پر خطر است و نزلش در قعر نیران

کال

کام آنست که انگبین زهرآلود او را نوشیده و از دشمنی دست نمود وی چشم
پوشد تا بمضمون إِنَّمَا سُلْطَانُهُ عَلَى الَّذِينَ يَتَوَلَّوْنَهُ از نیشش بدرد و
از طاعتش بر حذر باشد زیرا که از رفتگان بسوی او اثری در مرحمت ظاهر نگردیده
و خبر سلامتی نرسیده مگر آنکه در عذاب ابد و هلاکت ابدی گرفتار افتادند

یا اُولِی الْأَبْصَارِ مولوی است مرحوم از زو خوانده‌ام که بر آورد
این پس مشتیان کاستخوان و شیم آن کرکان پیش بگرم و عبرتی گیرم و

خویش حکایت رفیقی گفت که در بدایت جوانی و نهایت نادانی
زنی صاحب جمال رهزن خیالم بود و تمنای وصالش منتهای آمال
شبی چون ماه تمام بر لب بام بر آمده بود و مردم چشمم را هدف تیر نگاه نموده
باشارت ابرو و جذبات گیسو بسوی او راهی زدم قضا را در میان من و یار دیوا
ری سد راه و حاجب نگاه بود پای خود را بر آن دیوار استوار کرده تا
بدستیاری آن بالا بر آیم و در سایهٔ سرو قدش بر آسایم عقربی با نیش خونین پنجه
ام را رنجه کرد و تا پای بدامن کشیده مهرهٔ مهرش بر چیدم و دلبر طناز تمسخر آغاز کرد
که عاشق صادق از بلا نپرهیزد و نگریزد ترا چه شد که با نیش عقرب از راه طلب
باز مانده گفتم این سخن را مردم بی درد گوی که بمضمون وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ
الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ لدغ عقربم حرفی از داستان
مار و مور گور بیان کرده و دیوانه از کیمیای حبیب عالم جان بخاطرم آورده پس فرا
موشکاران أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ و ناسازکاران أَنْ لَا تَعْبُدُوا
الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ که اطاعت شیطان و محبت معاندین
را پیش نهاد خویش کرده اند چندانکه از تربیت قرب حضرت بیچون بیفتاده
تمام کشور تن را بلشکر دشمن بداده است شاه نشین دل از قحل واردات

غیبی است از غفلت خود تنبیهش کنند و از پیغامات ملایم گوشمالش دهند
تا از دشمن بدوست پردازد و با هر بد گوهری عشق نبازد و اگر زد دل را بشنید ر
بسته راج انداخته مهره مهر دین در باخته است دیگرش از این پیغامات عتاب
آمیز و الهامات هدایت خیر بمقام ایمان که دار السلام جان است نخوانند ذلک بانهم
استحبوا الحیوة الدنیا علی الاخرة وان الله لا یهدی القوم
الظالمین مولوی صد هزاران دام و دانه است ای خدا ما چو مرغان
حریص بینوا میرهانی هر زمان ما را و باز سوی دامی میرویم ای بی نیاز
همچنان قلاشی خرسی برقص آورده و او باشی چند بر خود گرد کرده که من در جمیع
فنون ماهرم و بتعلیم هر حیوانی قادر در تاثیر تفهیم همین بس که جانوران هندوستان
از دوستان منند و رشته تعلم بگردن نهند للمؤلف منم که جانوران در
بند دام منند تمام دیو و دد اندر هوای دام منند حکیمی بدانجا رسیده لاف
گزافش را بشنید و گفت اگر تو خود انسان بودی تعلق حیوان نباتات نمودی
شرمت باد که عمر عزیز را با تمیز جانوران بسر برده و دوستی آنها را مایه اعتبار خود
شمرده اگر یک نگری متعلم طبع آدمی نپذیرفته بلکه معلم خوی بهایم گرفته است للمؤلف
تو نگر خود ناتو با جنس بدی چون بدو پیوسته جنس او شدی همچو آب و نان

که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود نقش جنسیت ندارد آب و
نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان پس عقبا زان کبوتر و باز ا
پرواز محبت حق پر شکسته اند و دل بسبکان سلسله جنس دخوک از قید
آدمیت رسته با خط و خال ماری نرد وفا باخته اند و از دم و دنبال آهی

با دمهای سودا باخته یکی را موئی راه زند دیگری را خال هندوئی با شاخ
کو نغمه ان فرق ایمان شکسته و از منقار خروسان خاطر جان خسته اند

سگ شکاری را که در صید گرگ خواهند خود همیدشش شوند و آهوی وحشی را
که در پی وی روند خود دل بد واهنند مصرع صید از پی صیاد دوان
مزه دارد پس هر کس میل وصال نهار ا بجد کمال نباشد تا انکه از طاعت حضرت
بی نیاز باز ماند عاشقی نیست منافق انکه در مزرع دنیا چنین کشت زار برا ابیات سری
نموده خرمنت برقی است جان سوز و شعله دل افروز مثنوی معنوی تو کناهی کرده
شکل دگر داشتی دانه کی مانند بر در بجودی یا کوهی مردکشت شد در آن
ن عالم سجود او بهشت مارکی ماند عصا را ای کلیم در دکی ماند دوا را
ای حکیم تو بجای آن عصا آب منی چون بیفکندی شد آن مردنی هیچ
ماند آب آن فرزند را هیچ مانند شکر گل قند را برگها هم رنگ باشد در نظر
میوه ها هر یک بود نوعی دگر مرغ کی ماند به بیضه ای عنید گرچه از
بیضه همی آید پدید باش تا اجزای تو چون بیضها مرغها زایند اندر انتها
تمثیل خری لاغری را با استری فربه در یک طویله بسته بودند قاطر سوار را
از مجاورت لاغ باری بادنخوت بداغ پیچیده اظهار نجابت را مایه عزت
و افتخار دیده نعره زنان میگفت فرزند آن نادیانم که در تازی نژادی طاق و
بخانه زادی شهرهٔ آفاق بوده گوی سبقت از هر سمندی اصل مندی

میربود لمؤلفه خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام صد هنر را قابل و آماده
ام با انهمه نسبه با خری هم طویله ام که از لاغری قوت حرکتش نیست خر
سر بر آورد و گفت ای فرزند لاف گزاف را بگذار که وقتی با مادرت هم
سفر بودم و او را سواری نموده ام بضرب چماق از جای خود حرکت نکرد
و قدم از قدم بر نداشت اگر دیده اصل بین نیست نابینات وجودت شاهد عادلست
چنانچه پدر خر را از خود برانی هنرها در را نیز از خود مدان که بار گران را
بنجابت نتوان بردن استر را کنایات صریح مبین خر خشم آورده لگد
چند بر پشت و پهلویش بزد و همچنان زبان بادبان مغرور بود تا پیر شد و آسیابانی
مر او را خریده در زیر بارهای گران در آورده نشستش از بار گران صدجای ریش
عاشق و جویای روز مرگ خویش در آنحالت نصیحت پدر را بخاطر آورده
دانست که حق بجانب خر است و بار گران به نسبت بادبان نتوان بردن پس
تعلق بنجابت و تعشق هیولا و صورت اجداد و قبایل راهزن دین و دل است
و شیوه غافلان پیچاپیچ در کشیدن بار و حملها الانسان همه کیانند
امانت نجابت را در ولا تزر وازرة وزر اخرى بکار نتوانند برد
پس هیچکس را در اصل و نسب مجازی امتیازی نیست همه را اصل خاکست

و سبب آیهٔ مبارکه وَجَعَلناکُم شُعُوباً وَقَبائِلَ لِتَعارَفوا اِنَّ اَکرَمَکُم
عِندَ اللهِ اَتقیکُم ای رفیق در مقام تحقیق بر آیی و لفظ نجابت را اجابت
کنی که اگر قوم و قبیله‌ات از طویلهٔ حیوانی و حمّال بار شهوت نفسانی اند چون
تو بر خلاف اوصاف آنها باشی نسبتی نیست و اگر قضیه بر عکس باشد نیز مناسبتی نیست
مولوی مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیک ضد انند آب و روغنند
میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب علف میل تن در سبزه
و آب روان زو بود که اصل آن آمد از آن نفس تو هست نقلت بسید
و آنکه روحت خوشه عیبی بخند حکایت چون پسر نوح با مخالفان پدر موافقت
ورزید و هلاکت کوه را بر نجات کشتی برگزید نوح را محبت ابوت بر آن
داشت که نجات وی را از قاضی الحاجات مسئلت نمود در حضرت عزت خطاب
در رسید که اِنَّهُ لَیسَ مِن اَهلِکَ یعنی او از اهل تو نیست و محبت چنین فرزند
را از دل برکندن اولی است مولوی چون که دندان تو کرم اندر فتاد نیست
دندان برکنش ای اوستاد پس شرافت بفضل و ادبست نه باصل و نسب سید
قرشی را محبت اعدای حق کافر مطلق کند و بندهٔ حبشی را عداوت آنها از اولیا
گرداند جعفر را در حب زیست اجداد طاهرینش کذاب خوانند و اباذر را در

در قطع علاقهٔ آبای مشرکینش راست گو گوینده لول یَومَ یُنفَخُ فِی
الصُّورِ فَلا اَنسابَ بَینَهُم سرمستان باده و بت پرستان بتخانه
نجابت را در محبت اولیای حق حقیقی نیست و مطلق نسبت را خاصیتی نه مولوی
گر فنونی یاد داری از مسیح کو لب و دندان عیسی ای قبیح از علی میراث
داری ذوالفقار بازوی شیر خدا داری بیار شیر را بچه همی ماند بدو
تو بشیر حق چه میمانی بگو تمثیل مگس را با مور در کمال قصور گفتگوئی
بود آغاز نمود پروازی و خودستائی نموده که مرا همواره در بارگاه
پادشاهان راه هست و بر خوان خواتین جایگاه پیوسته بر سر تاجوران نشسته‌ایم
و از سینهٔ سیمین بدنان بوسه برسته بر روی مهوشان چون خال بنوازی
و با موی دل آویزشان سرگرم بازیم المؤلفه منم که در همه احوال الحب
یار منست همه اسباب مقصود در کنار منست همای همتم انجا رهم کشاید بال
که تاج پادشهان جای تکیه گاه منست با این همه برتری ترا با من چه برابریست
من در کاخهم تو در سوراخ گاهی سگ بیرون آری و نانی خاشاک درون بری
مور میان بسته زبان درکشاد که ای مغرور از قصر دنیا لبالبی و سربلندی است ولی جاه
و سربلندی نیست چنانچه بعزت نخوانندت و بذلت برانندت و آنکه گفتی

برروی به چینان نشینم نه چنین است بلکه برچشم چهار پایانت همی نشینم لاف گزا
ف راس کن که همه کس مگس را از در برانند و هر سال امثال تو خود در زمستان
در هوای سرد زمستان مرده اند و از گرسنگی جان بدر نبرده و مرادانه در خانه سبب
وعزت در آشیانه پس بار کاری ره ز کار که مایه خودپسندی و محبت نفس کافر کیش
خویش است نبودی است بی بود که در حقیقت هستی بعالم وجود ندارد چنانچه اگر قصر
عالی موجب خودبینیت شده خشت خاکی و مشت خاشاکی فراهم آمده و اگر تقرب پادشاهان
خود را گرامی داری ذلتی است که عزت پنداری و هر گاه معاشرت گل عذار انشفار
مینا بندروی گلگون از زیادتی خون است و موی مشکبار از بخار اندرون ای بیچاره
همه سیج کاره اند و از تو بر کناره با آنکه شرافتی در آنها که داشته اند تو را مسلم نداشته
اند کسی که چون مگس در زمستان مرگ بی برگ و نوبت خود در ابر نهالستن و آنها را
از خود دانستن خطا است معنوی آیه مهی این مبارک نوبتی شادی مکن ای تو بسته نوبتی آزا
دی مکن آنچه از وی شاد گردی در جهان از فراق آن بیندیش آن زمان حکایت
ممکی [illegible] بسیار اندوخته بود و دل بر آن دوخته نه خوردی که خاطرش بر آید و نه
دادی که فردا پیش بکار آید هر صاحبقرانی را دلبری سیمین بر و هر درهمی را شاهدی لاله
گون منظر پنداشته بود و در زیر خاکی دور از رقیبان پنهان داشته از استیلای تعشق و

تعشق

و تعشق همه روزه از آن خاک بر آوردی و بجای دیگر پنهان کردی شخصی
بر آن وقوف یافت بر آورد و ببرد مرد لئیم چون بعادت قدیم بر سر زر رفته
ندید آهی بر کشید و زاری کنان همی گفت یا مونسی عند وحشتی یا رجائی عند
مصیبتی ای ستار عیوب و قاضی حاجات من آنکه ترا از خاک بر آورد کاش مرا
در خاک کرده بود عارفی بر او بگذشت و بر حالش وقوف یافت گفت چرا چنین دلبر را
در خانه نداشتی و در زیر این سنگ تنها گذاشتی گفت مرا از وصال او سود و مقصودی
نبود و متعهد بودم که او را خرج نکنم مرد عارف بر او تسلی نمود که ای زر پرست همین سنگ
را بجای آن پنهان کن و چنان پندار که زر است بلکه زر از بهر خوردن بود نی
برای نهادن چه سنگ و چه زر پس عاشقان صورت صاحبقران و مشتاقان منظر
زر را که در طلب آن جان بر لب است و تن در تعب بمضمون الذین یکنزون الذهب
والفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم مقصودشان جز
اندوختن و حاصلشان غیر از سوختن نیست اگر در نماز ایستند از حالش غافل نیستند و اگر ا
یاک نستعین گویند از آن استعانت جویند آن دینار و درهم هم یارست و فادار
که از کنارشان کناره نگیرد و مثنوی آیه مهی زین سبب گفت آنکه او ندیده طریق با وفاتر از عمل
نبود رفیق گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود پس در

در سرای باقی جهان که جای تلاقی هر محب و محبوبست دلبر زر ابا روی آتشین دیگر دلنشین بر چشم دوستی او کذارند که هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون مولوی بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر فعل را در غیب صورت میکند فعل دزدی را داری میزند فعل تو چون زاد از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامنت تمثیل موشی را در انبار جلکی پر از پنیر کذار افتاده دستور اجی یافته در میان آن شتافت چون غذائی سبب دندان و حلقوی خالی از نخر مال دید خورد و خواب را صواب دانسته در از خلق بر خود بسته بار اقامت برکشاد و روزگاری بی تلاش معاش بسر میبرد تا وقتی موشان را اگر به عزم رزم و آهنگ جنگ بود بهر گوشه کناری دویدندی و از ابنای جنس یاری طلبیدندی چون آن موش را در جلک پنیر یافتند و کفتند ای برادر زمان جهاد و هنگام امداد است یک همگنان بفحوای الذین ینفقون فی سبیل الله باموالهم وانفسهم دست از مال و جان شسته و با یکدیگر پیوسته اند مولوی این حصیر را اگر کس می کسترد کره پوند دهم بادش برد تو نیز از این حوت و قوتی که داری یاری کن و در دفع دشمنان با دوستان متفق شو کفت ای موشکان دنیا طلب وای قصان بی ادب که قال شما را از حال خود باز داشت بگیرتان

از عالم وحدت تم بفکنید عارفی که در مقام فنای فی الله دشمن و دوست تعیینی نیست بکتاب هوش و کر به چکونه کوش دهد و مرا که بفحوای علیکم باعینی الاکبر این کنج عزلت و کنج قناعت اختیار است بکار زار چه کار است لمؤلفه چنان از می عشقم که هشیاری نمی بینم بغیر از دوست در دار جهان ...

دیاری نمی بینم دل هر کرک بدرم در او پر بود از یوسف چه بسیار است آن یوسف
کرچه بسیاری نمی بینم از این کدای کوشه نشین چه یاری خیزد و از دست بی سر و سامان

چه مددکاری برآید شما نیز بجا هوس پردازید تا کر به بسازید که عشق خواهش
که رهبانیت در امت مرحومه مذموم است و تورا ازین لاف گزاف سود و مقصودی
بجز محبت جان شیرین و پنیر شور نیست مولوی دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی مرد را ذوق از غزا و کرّ و فرّ مخنث را
بود ذوق از ذکر جز ذکر نی دین او و ذکر او سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید بر فلک از وی مترس کو بعشق سفل آموزید درس پس قومی که بکسوت
درویشان و بصفت تاشانند مولوی بر همه درس توکل میدهند پشه را خود
در هوا رگ میزنند چون موش تا گوش غرق محبت خیک پنیر و بزعم خود از دنیا بیرند
مولوی موش گفتم زانکه در خاکست جاش خاک باشد موش را جای معاش را
بها داند ولی در زیر خاک هر طرف را خاک را کرده است چاک طالب علم است بهر
عام و خاص نی که تا یابد ازین عالم خلاص علم گفتاری که آن بیجان بود عاشق
روی خریداران بود با دعوی حق کاذبی مطلق اند چه عاشق صادق را امتحان احکام ا
و انفاق مال و جان دل بابی ملامت مولوی دین نماز و روزه و حج و جهاد هم گوا
هی دادن است از اعتقاد مایه بازار این دنیا زر است مایه دکان دین خشیت ترا
رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و این مولای ماست حکایت زنی

محبت

شنیدم که بر صاحبدلی دل خسته بود و بزرگ شهوت را رشته رشته حیرت انداخته
هر چند که دام زلف و دانه خال را در نظرش جلوه گر کرد آن مرغ زیرک را در دام نتوانست
آوردن ناچار نامه گرفتاری گرفت و محبت نامه بسیاق عشاق نگاشته ارسال داشت
المؤلفه کی در چمن هر قدت سرو خرامان بر سرو خرامان رخ زیبات گل بستان
از تاب رخ آب لبت افزون شود آری خورشید دهد تربیت لعل بدخشان گرد قمر
خوبان جهان را بگشایند موی تو کشد بر سر آنها خط بطلان هر صفحه که در سلسلهٔ زلف تو بایند
چشمی است که در دیدن رویت شده حیران چند است که در بند محبت گرفتارم
و بدرد فراقت در آزار بهمان جمالت که مظهر تجلیات ذو الجلال است قسم که بجز دیدا
ت سود و مقصودی نیست بلبت ای نوزده ای نظر از روی تو مارا بگذار که بر روی تو
بپیشنیم چند ارا مرد عارف نوشته را برخواند و بفرستاده داد که این نامه را باهلی
طویل القامه نگاشته و شوق ملاقات را در آن انباشته اند زیرا که وصف عوار
ضات ذیل شهوات هما که مرا نشناخته و با دیگران عشق باخته اند مولوی وصف
حیوانی بود در زن فزون زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون پس فضولی ان قصه ها
و محدان ارباش که در عقاب شهوت بحیش محبت پیوسته و بطریقه المجاز قنطره الحقیقه
حسن صوری را راهنمای منزل گاه معنوی دانسته اند پی غلط نهاده و از شاهراه صراط المستقیم

بدور افتاده اند بلکه وصال و اتصال شان در درکات جهیم با شیطان رجیم است
مَثوایَ غیر معشوق از تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود عامه را از
عشق هستی خواه ابطق کی بود پروای عشق و صنع رب هیچکس را با زنان محرم
مدار که مثال این دو پنبه است و شرار حکایت چون محبت یوسف در تمام
وجود زلیخا سرایت کرده شهوت نفسانیش را هیجان آورده او را بخلوتی خالی
از اغیار حاضر نموده نقاب از روی شاهد مقصود بر گشود و گفت درد از طبیبان
نتوان نهفت پریست که بر آتش عشقت سمندر وار در احتراقم و از حرارت مهر
رویت چون ماه در محاق چه شود که بزلال وصال خود شعله شوقم را فرو نشانی و
عناب لبت از تاب دلم برهانی المؤلّفه همه راحت دشمن بدوستی تو دادم
تو را بکام دل خود ندیدم و نشنیدم بریده اند بجای ترنج دست و لیکن
من از نگاه تو دل را بجای دست بریدم مراد ازین سفر عشق نیرسد بحل آخر
که سالها ست درین رهزنی رسیدم بدوز چاک دلم را بدوز وصل خدا را
ز من ره نیست تو اندر شب فراق دریدم یوسف را بجو ای هَمَّتْ بِهِ
وَهَمَّ بِهَا الطبیعت مقتضی اجابت بود ولیکن بندای یُوسُفُ اَعْرِضْ
عَنْ هٰذَا وجذبه محبت حضرت سبحان بمَعَاذَ اللّٰهِ اِنَّ رَبِّی

اَحْسَنَ مَثْوایَ بر گشود که مراد وصالی بهتر از این میسّر و جمالی دیگر در
نظر هست اگر طرفة العینی تو را بجای خیانت ببینم و در ظلمت شهوت نشینم دیدهٔ
دلم را از مشاهدهٔ عالم نور بدوزند تا نگوئی که این سخن را گواهی نیست و مرا
در آن بارگاه راهی نه اینک درهای بسته را بر اهم گشاده ببین و کودک مهد را
بر صدقم گواهی داده مَثوایَ با سلطان عزیز کامکار حیف باشد که گنه کیش
نگار پس اجابت دعوت شهوت که منافی محبت حضرت عزّت و امر هوا
هی الهی است دیده دل را کور کند و از فیض حضورش مهجور چه هر خفاشی
طبیعتی آن خورشید هدایت را نیابد و هیچ بی همتی از ظلمات شهوات
رخ نتابد مَثوایَ گر زلیخای لطیف بار شد یوسفی باید که خود را او کشد پس
عزیز چشم احتیاط باز کن و خود را از نور ایمان در ظلمت خسران میندار که حسن صوری
نظرگاه چشم سر است و دیده دولت را جمال آباد دیگر در نظر مَثوایَ حسن صد
یوسف جمال ذو الجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال بوی تیغ عشق
ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستک زنان گرچه رخنه نیست در عالم
پدید خیره یوسف وار می باید دوید تا گشاید قفل و ره پیدا شود سوی بیجائی
شمار اجا شود آمدی اندر جهان ممتحن هیچ میدانی طریق آمدن گر نه ای

تا نگوئی راه نیست زین ره پر آهها راز فتنه است تمثیل دشتبانی را
دختری بود نجیبه و صاحب حسن و جمال آهوی چشمش شیر دلان را باخته و از
و گیسوی کمندش بسی آزادگان را بسته در حوالی آن دشتبان بیشه بود که شیری در
پی طعمه روانه آن دشت گشت ناگاه نگاهش بر آن دختر افتاده دل از دست
بداد و گفت آه آه بهر صیدی میشدم در کوه و دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت
قوت محبت چنانش ناتوان کرد که طاقت مقاومتش نماند گریزان افتان و خیزان
خود را به بیشه کشیده در اندیشه و خیال وصال همه شب نغنود و زبان حالش به این
ترنم بود که آه آه یا مزن دست بر آن زلف گره گیر ای دل یا چو دیوانه بنه
پای بزنجیر ای دل گر تو را چشم وی از راه برد نیست عجب که از آن آهوی وحشی برمد
شیر ای دل پس چون شب سپیده دمید بجو استگاری و خیال وصال دختر بنزد دشتبان
رفته چنانچه گفته اند بیت لجام در سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را
مهار در بینی چون بجای خود در آمد زبان عجز و انکسار گشوده بشیوهٔ عاشقان خاکسار است
بیان نمود دشتبان از تقریر شیر سر بگریبان فرو برده با خود اندیشید که اگر دست رد
بر سینه اش نهم بیم جان است و اگر بدعایش تن در دهم در دیده زن شیر را بدبری
دفع کردن صلاح دیده المؤمن فقیه قوی کرد بازوی تدبیر را گر بشکند پنجه شیر را

گفت

گفت وصلت تو مرا موجب افتخار و مایه اعتبار است لیکن اندام و روی
آن دختر که از برگ گل لطیف تر است در وقت بوس و کنار از پنجه ات رنجه شود و از
دندانت آزرده گردد اگر ناخن و دندان دل برکنی دختر بتو بسپارم و منت دارم
شیر از کمال دلیری و استیلای محبت مدعایش را مختصر شمرده سر و دست فرا داشت
تا دشتبان دندانش را یکایک برکنده و سر پنجه اش را در هم شکست آنگاه به

فرصت غنیمت شمرده تبری بر سرش زد که تا میانش بدرید و کار شیر شکار بر روی افکند

تا مرا و را مرید مد پس عشق حیوانی شیر مردان جهان را بهلاکت ابدی فگند و شوق
شهوانی دندان عقل و پنجه ایمان درهم شکند مولوی صورتش جنت
بمعنی دوزخی است افعی پر زهر و نقشش گلرخی است دهر بسیاری
چنین یاری دل از دست داده است اگر همه جان دهد که از زخم عشقش
رهد مولوی در عذاب منکر است آن جان او کز دم غم در دل عشقش
او ای عاشق روی زیبا و فریفته آب و رنگ هیولا دیده برگشا و قدمی
برتر آی تا چند خری و از عالم انسانی بیخبر مثنوی آخر آدم زاده ای
ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف چند باشی عاشق صورت
بگو طالب معنی شو و معنی بجو چند باشی عاشق نقش سبو بگذر از نقش
سبو و آب جو صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف در را گزین گر
عاقلی این صدفهای قوالب در جهان گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دل هر یک نگر کز بصورت
دست و پا و چشم تو هست صد چندان که نقش چشم تو لیک پوشیده نماند
بر تو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین تمثیل صیادی ماهی کوچکی
بدام افتاده از آبش بر آورد و بچنگ افگند ماهی در تب التهاب بیاورده

گفت ای مرد چنان پندار که یک ماهی خوردی و اخوردی و چندان لذتی بردی
ولی از یک لقمه شهوانی برکن و مرا در آب افگن تا یکماه دیگر چندان شوم و
بدامت در آیم مراحد کمال و نوبت زوال است و تو را حظی کامل حاصل مولوی
ترک لذتها و شهوتها سخاست هر که در شهوت فرو شد بر نخاست این سخا شاخیست
از باغ بهشت وای آن کز کف چنین شاخی بهشت صیاد گفت ای ماهی از
عمرت گذشته گیر و تنت را فربه شمر از شهوت حیوانی و تو ای خواهش نفسانی
دست اگر مرا از لقمه شهوانی گذشتن موجب مرید گشتن است تو را نیز ترک شهوة نفسانی
گفتن بعالم انسانی رفتن خواهد بود زیرا که از خود رسته و بان پیوسته مولوی
پند من بشنو که تن بند قوی است کهنه بیرون کن گرت میل نوی است هر که شیرین میزید
او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد پس نقصان شش شهوانی و میل افزونی
ایمانست و فقدان این موجب الکمال آن چنانچه آدمی در هر مقام بزرگی جوید باید
در مرتبت محبت نیز افزونی طلبد و در قطع علایق جسمانی که حجاب ظلمانی است
بعالم انوار الهی راهی یابد و بمضمون موتوا قبل ان تموتوا زندگانی دنیای فانی
را صرف حیات جاودانی نماید که در این خرابی آبادیها و در این مصیبت شادیها
ست مولوی هیچکس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا رو میرا

ای خواجه پیش از مردنت تا نباشد زحمت جان دادنت نی چنان مرگی که در گو
ری روی بل چنان مرگی که در نوری روی حکایت کودکی بر روی برف ماری فیروزه
دید از شدت سرما پژمرده بنقش و نگارش دلنشین وی گشته بدست برگرفت و از
تعشق آن بر همگنان تفوق میجست همچنان بازی کنان بخانه در آورد تا بر آتش گرم کند
مادرش از وی بستد و سرش را بکوفت آن طفل نادان از دوری آن مار رنگین و یار
نازنین خود گریه کنان همی گفت لمؤلفه چو ذره برده زمن تاب قد جمالی پری
وشی ملک آبنوسی خجسته خصالی بحیرتم که زمهر از نه درچه کرده ام کنون که در کف من نیست
مار خوشخط و خالی پس مال دنیا ماریست خوشخط و خال و عشاقش کودکانند که بر این آیت
بازی سرافرازی جسته بر یکدیگر تفاخر کنند که اِنَّمَا الدُّنْیَا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ تَفَاخُرٌ
بَیْنَکُمْ آنان که باغوای شیطان و نفس نافرمان آن دشمن جان را از کوچه بازیچه میل بخانه
محبت برده بر آتش عشق گرم کرده اند هلاکت جاوید را خریده و دشمن خود را بدست
پرورده اند یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّی وَ عَدُوَّکُمْ اَوْلِیَاءَ
تُلْقُونَ اِلَیْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ پس غافل نبوده ساکت که اولیای این امت اند اطفال خود را
راه کمال نموده از بازی این مار خط و خال منع فرموده اند لمؤلفه زانکه نقش ظاهر و باطن
جدا است مال دنیا مار و همیانش اژدهاست تا توانی میگریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد

شها ترا بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند تمثیل موشی که هنوز
روز از شب ندانسته با دشمن و دوست نیز نشسته بود از سوراخ کاخی سر بدر
کرد خروسی را با گربه بدید خواست با گربه مانوس شود از خروس بترسید گریزان
بجانب مادر رفت و گفت در این سفر دو جانور دیدم یکی بغایت زشت و مخوف
که یکپاره گوشت سرخ بر سر داشت که آن را تاج زرین پنداشت و دو بال در
برش بود که چون برهم نواختی گوش عالمی کر ساختی آن حیوان دیگر بنهایت
نیک منظر و در شباهت با برادر چشمی درخشنده داشت و طبعی بخشنده آرام از
و صبور مؤدب و مهجور لمؤلفه هر آنکس کمنظر دیدست آن شیرین شمایل را
بود از حال من آگه که چون برد از کفم دل را همی خواهم که دست او بخون من شود
رنگین بامیدی که گیرم روز محشر دست قاتل را خواستم قدمی پیش گذارم و او را
بخانه خویش آرم از کراهت نظر و قباحت منظر آن حیوان زشت سرشت شوخ بر فته
بسوراخ شتافتم مادرش رو بدو کرد که ای فرزند بی پسند هنوز دشمن و دوست
را ندانسته زشت را از زیبا فرق نتوانسته لمؤلفه سوی صور نهان نشاید رود تا جنت
در نگاهی دوست از دشمن شناخت آنکه بچشمت شوخ شیرین کارست گربه فقط
است که عداوتش مقتضای طبیعت است با سایر وحوش بدوستی دوست خون دل خوردن علت

همه عقوبت را خورده خاله و خالویت را از در برده پدر دیگر دست در پنجه او محکم کرده
و برادرانگه صحبت با که کام وی جوان مرگ گردیده و آنکه در لطف رست معنون ما بوده
و دشمن روی بد خواه عروس است و با ما مانوس هرگز خلاف انصاف از دو دیده و دل نخی
گشیده ام موافقی پس بدان که صورت خوب دیگو جمال منیر رونقی تسو دور
بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود حقیقتش که در پیش بر صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی نماند جاودان پس جاهل کور دل زشت را از زیبا نه اند و اغدار از صادق شوند
عَسَىٰ أَن تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَىٰ أَن تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ
لَّكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنتُمْ لَا تَعْلَمُونَ اگر به هر چاپلوسی مانوس است و از هر عبوس مانوس
غافل که معنی دوست منزه است نه پوست موافقی ای بسا ابلیس آدم روی که هست پس بهر
دستی نشاید داد دست إِنَّهُمُ اتَّخَذُوا الشَّيَاطِينَ أَوْلِيَاءَ مِن دُونِ اللَّهِ وَ
يَحْسَبُونَ أَنَّهُم مُّهْتَدُونَ و صاف صورت صاف را برنا یکی دل شل نظر باز
نیست و عشق تجلیات را از ذات حقیقتش خبری نه پرده پوست را از روی نگوی دو معشوق نیست
عاقبت را از در دلبرت برکن تصدیق مقال را ذلم خیال ترا العین بر آورد یا لیت
بینی و بینک بعد المشرقین بر خوانی موافقی جسمها چون کوزهای بسته سر تا
درون کوزه چه بود آن نگر دیگی کوزه پر از آب حیات دیگی کوزه پر از زهر ممات

گر بنظر دوستش نظر داری شهی ور بنظر فرش بنگری پس گرهی حکایت منوانی را
شنیده ام که بلوری آبدار را جواهری مقدار پیدا نشسته از زمین برداشت و خود اندیشید که اگر
چنین گوهر گران بها را بجواهریان شهر برم همانا که بضاعتش خرند با قیمتش سهل خرند
بهتر آنست که از این ولایت دیگر نقل کنم پس با کاروان روان شد و روی به بغداد نهاد و
که در رهگذر شش فرش دیبا بود و در عالم خیال را بانش مه بیقال گوی که بهای گوهر را شوشتر
برم و دیبای آنجا را بکشمیر و شال آنجا را بهند و شکر آن کشور را بفرنگ و باعث آن
مملکت را بشیراز پس از آن عنان عزیمت را بوطن مالوف معطوف دارم و در آنجا
نیز سودای سودا انگیز معاملات منفعت خیز همت گمارم تخمی کارم که ده برابر بردارم
و گوسفندی چند بخرم که همه ساله بزایند و بیفزایند همچنان پای دلش مرحله پیمای راه خیال بود
که بطی بساز ل بغداد اندر آمد و بلور خود را بجواهریان نموده دو دانه نخستند تحت خواست
که اگر شمار گوهری شاهوار چنین آبداری است برابر گنبد تمسخرش گرفتند و گفتند آب ورنگی
که ترا از هر دکانی نیز زد موافقی تو خزف را چون گوهرداری بسر پیش کس عرضه
مکن ای بدگهر پس عشقبازان شاهد مجاز و پرستان ساغر آز از عشرت خیالی و از
حقیقت خالی بدان مانند که در کشور تصور تاج شاهی بر سر هشته و در عالم خیال حکیم الهی گشته اند
یا در خلوت سرای خواب دلبری پری پیکر در بر گرفته و مهر از جان پذیرفته اند

مولوی دیو را او حوری چند بخواب پس ز شهوت ریزد او بر دیو آب گشت بیدار

آن خیال از وی گریخت تخم را بیهوده اندر شوره ریخت زین بتان مردم پریشان میشوند

شهوت رانده پشیمان میشوند پس عاشقان این عاریت سرا و مایه فهار احال بهمین منوال است

که وجود نبود در اقبیه خود نموده باد پیموده اند مهتابی را بجای کتان خریده و بوری را بجای گوهر

پروریده اند عنقریب است که در خدمت جواهریان محبت الهی خوار و بیمقدار مانند یوم

یقول ناد وا شرکائی الذین زعمتم فدعوهم فلم یستجیبوا لهم مولوی می نماید در

نظر از دور آب چون شوی نزدیک نبود جز سراب پیش چشم تو خیال جاه و زر +

همچنان باشد که موی اندر بصر که خیال نقره دفرزند و زن که خیال بوالفضول و بوا

الحزن هین برو باز دل چنین تخییلها هین بکن کوتاه این تقصیلها حکایت خواجه را

غلامی زشت و دختری نیک سرشت بود چون بحد کمال رسید و اوراجوانی از اعیان ان بلد

نامزد کرد ند غلام را علتی در مزاج بهم رسید که علاجش میسر نبود مولوی همچو بیمار دقی

او بیکد اخت علت او را طبیبی کم شناخت عقل میگفتی که رنجش از دل است دارو ی

تن در ره دل باطل است همچنان تب لازم در وجودش مبرم بود تا وقتی که دزد درون

خود را با خواتون در میان نهاد که مرا از مولای خود گمان ان نبود که با وجود این خانه زاد

دختر به بیگانه داده خوا اتون بصلاح دید خواجه در پرستاری و دلداریش پرداخت و گفت

مولوی مانده ستیم ای خوش مشتری چون بدانستیم تو اولی تری خوش باش که

بمضمون الاقرب یمنع الابعد رشته وصلت او را با تو پیوندیم غلام را خیال و

صال موجب تقویت طبیعت شد و باندک مدتی صحت یافت پس خواجه در معالجه مرض

نفسانی و عشق شهوانیش پرداخته جمعی از ظریفان را ضیافت نمود غلام را جامه فاخر

در بر و امردی را چادری بر سر کرده شمع محفل گشت و دست عروس را در مشت وی نهاده

تا همه شب داماد را بکار داهمور رسیده ندمیده بود که غلام را انجام فرستاده پس از زرا

دختر خود را در کمال زیب و فر در نظرش جلوه گر کرده غلام از دیدن عروس عبوس کرده

دل بفراق و تن بطلاق در داد مولوی گفت کس را خود مباد اا اتصال باچه تو ناخوش

عروس بد فعال روز رویت روی خوا تونان بوطر گیر ز شست شب تر از گیر خر +

همچنین جمله نعیم این جهان پس خوش است از دور پیش از امتحان پس معشوقه دنیا عروس است مرد از آن

و خروسی ناکیان بنما در رویش زیب و فرست و در وصلش آسیب ذکر هزن نزن چه گفتار است

و معشوق مخنث طبیعتان که در اشتیاق وصالش خرسند و در فراق جمالش در هم چنانچه از نزرا

نقصان عقل موجب زیادتی شهوت است مولوی وصف حیوانی بود در زن فزون

لاجرم در رنگ و بو باشد زبون این نامردان را نیز همین درد است و رفع علت باطن را

با آلت ظاهر نتوانند کرد نیست مردی در همین ریش و ذکر ورنه بودی میر مردان این خر

پس هر انسانی که آتش شهوت را با آب عقل فرو نشاند مرد است کامل و هر ذکوری که
جذبه نفسانیش بمحبت حیوانی کشاند زنی است جاهل مولوی که ای خوشا آنکس که عقلش نر
بود نفس زشتش ماده و مضطر بود حکایت چون پسر عجم را بر قطامه نظر افتاده دل
از دست بداد عشق شهوانی کفر باطنیش را از دل بزبان آورده اظهار گرفتاری کرده
میگفت لمؤلفه ای عشقت ای صنم عمر در خراب چیست با روی آتشین تو ترس عذاب
چیست چنم تو ار زوزن دل دهیم ولی بگذار در حضور تو آیم عتاب چیست
باز آی در کنار ها کن کناره را جائی که وصل دست دهد اجتناب چیست معشوقه شوخ
اش طنازی آغاز کرد که یار اهل را کار سهل است اگر بقدر همت مهر دهی و هر دو
جهان اگر نهی دامن صلح را بدست توانی آوردن در بذل اهل جهان و قتل امیر مؤمنان
کمر ربند و با ولسر خود بپیوند عاشق فاسق تخت بر اثبت جست و عاقبت چون و
شش را بدو ان آن امر شنیع محال افتاد بظهور منظور شتافته همه شب گفت و
میگفت کی باشد که این شب هجران بپایان رسد و روز وصال از در آید از آن طرف
شاه لولکشف در حالت انتظار همه شب بیدار و بحضرت عزت در این مسئلت که عاشقی
آن شقی را فرزون کن و ملاقات خود در این همایون فرما خوشا که این شب را سحری
وارد عایم اثری ظاهر شود مولوی که یاربان مرغ زبان را جاده بنده بوزیان مرغوزیان را

طالبند

طالبند قبله ظاهر پرستان روی زن قبله باطن پرستان ذو المنن و ان
الظالمین بعضهم اولیاء بعض و الله ولی المتقین پس محبت زن
که منافی طریقت مردان خداست بدایتش فسق و شقاوت است و نهایتش اشد
کفر و نفاقا پس مضمون الخبیثات للخبیثین و الطیبات
للطیبین آتش محبت فاسد و بازار عشق کاسد بدان که نور صدیقان از شعله دوزخ
ظلمت زندیقان از دود دو پس بحکم محبت بازگشت هر کسی بسوی دوست و
محبوب مولوی که بال بازان سوی سلطان برد بال زاغ را بگورستان
برد آنچنان که عاشقی بر سروری عاشق است آن خواجه بر آهنگری دست پای
سین صنان کی شود خار و خس بی آب و بادی کی رود گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت بر گشا همچون هما ور ببینی میل خود سوی زمین ناله میکن هیچ منشین از
حنین عاقلان خود نوحه پیشین میکنند جاهلان آخر بسر بر میزنند حکایت وقتی دو
خروس را با هم مانوس دیدم تا زمانی که ماکیانی آن دو حبیب را رقیب هم کرد جنگ
در پیوستند و با ناخن و منقار تن و سر یکدیگر را خون آلود نمودند یکی را طاقت مقاومت
نمانده از راه پرهیز با تنی خونابه ریز رو بگریز نهاده از آتش حرمان آن ماکیان با دلی
بریان سر در زیر پر فرو برد و آن دیگر که حریف را از میدان بدر کرده با دل

آرام

آرام خود را ز شادی گم کرده برآمده بسمت معشوق رو گاهی نگاهی بر خروس پا بوس انداخته
بالها بر هم نواختی و آواز ... کرده غوغای عاشقانه و نغمهٔ مشتاقانه بدین نمط برآ
وردی للمؤلفه کار آنان نسبت با شما هم مشکل بود محبت شاه و گدا هم یکانه
دارد بآتش حسرت بسوختیم تا عشق کرد ما و تو را آشنا هم قضا را خروس وی کوش بکلی
رسیده او را در ربود و آن ماکیان دوان دوان نزد خروس خسته که از وی بکلی محروم نشسته بوده
آمده از مرگ رقیب شادمان و بوصل حبیب کامرانش کرد تا شهوت حیوانی دیده عقلش را
بپوشید و خیره نشد که همین محبت شهوانی موجب عداوت جانی شده و دوستدار دشمن
وی کرده تا خود را در منقارش بیجان دید و او را درنده آن سک بیجان پس عشق نفسانی
منافی صفای روحانی است و هر محبت مذموم موجب عداوت و شومی است چنانچه
ابنای زمان در دوستی زنان بدشمنی خود کمر بسته اند و بناخن تن پروری روی نفس
معلمه را خسته مولویه خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ زانکه بر روی در دوش گردآ
بیخ ای با حال کشته پشت ریش از برای لیسه و مهر خویش کرده آخر جال
خود سیاه تا که شب آید ببوسد روی ماه زهی خسران که عمر گرانبها را در طلب فانی
مصروف گشته و رفته رفته مال و جان را بر سر آن گذاشته اند همه شب در لهو
لعب بیدار و همه روز در طلب زر بیتاب و بیقرار نه از غفلت خود تحقیقی و نه بر عمر گذشته

غافلی

تا سعی مولویه پیر سک را بحیث پشم از پوستین این سکان پر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر دیده ام چون نسل سک من بیشتر جوانمرد کار و روز افزون
میکند و از محبت حق دل از خلق برکن مولویه پیش از آن کایام پیری در رسد کر هست بنده
بحبل من مسد بنهای خوی بد محکم شود قوت برکندن او کم شود حکایت هروی
را طبعی گلگون بود و قامتی موزون جمعی را خاطر پریشان و گوی چوکان خود داشت اگر
برخواستی در قدمش افتاده بودند و چون نشستی در قدمش ایستاده بمضمون الذین فی قلو
بهم مرض فزادهم الله مرضا درد درویشان همه دم در تزاید بود چنانچه گفته اند
للمؤلفه نه پندارم شب بیماری عشقم سحر گردد مگر جان بر لب آید تا فدای آن پسر گردد
زیادت میشود تا تیر عشقش در دلم دایم بلی چندانکه ماند می بجم پر زورتر گردد ببین آن قد نیکو
بوی مشکو روی نیکو را که نتوان دید سرو از سنبل و گل بارور گردد جوان محبوبان محبوب
قلوب و منظور شمایل مرغوب بود تا در بهار جوانی که بخار شهوانی ... تختهٔ عذر گرد
سبزه خطش دمید یکسان لب شیرین و بوالهوسان غبغب نمکینش کنار کردند ...
اعتبارش بذلت و خواری مبدل شده روزی تنها سر بصحرا نهاده باغبانی را دید که
بر دیوار خار چیدی و از تماشاییان باغ فراغ جستی جوان را آنکه بخاطر رسید گفت اگر
موئی چند از ریش خویش برکنی بجای خار بر دیوار پیوند کنی انسبتر موجب شعر خلق شود

للمؤلفه کر

للمؤلفه چه روی خوب خط آیتی پدید آرد شوند بوالهوسان زو بری چو ا
هریمن وگرچه چاردیوار باغ حسن خطش روند بهر تماشا بجانب گلخن پس ای سرو قامت
سیمین عذار و خودآرای عاشق نگهدار که طاهرت را تجربه کیست شهوت نابخردان آراسته
داشتش دلها را موجب آبروی خود دانسته هش دار که مستی صورت پرستان در گرو
خار است و مهرشان چون سست ناپایدار بگذشت بوالهوس تا رخت خط زده پابند ابیت
دل بهرشس بسیاری که بمویی بند است وای کوته نظران بیدل و دراز گوشان پا
درگل که روز و شب را در آرزوی روی مجموع و زلف پریشان سرگردانند و آن ابلهان
کثافت را جهان لطافت خوانند چه آن است آنکه طلعت گلگونش از کثرت جو
وجهه شبرنگش و زسودای اندرون چه فایده است آنکه عقرب سبوی هیکلش از سنگ اجل
بی مهست وار دیهشت جمالش ز زوال دی دربی للمؤلفه تا بیک هفته فزون رونق
شادابی نیست آن گلی را که بین خارخسان پیوند است پیداست که استسقای محبت و
سودای شهوت را آب دیده فرو نتوانید نشانید درخت خارزار ابدیا بار خواهید کشانید
للمؤلفه همچو پروانه ز دوران نار را نور دیده و بت آتشو بار را چه بوس و کنار آن
آتشین رخسار معنی تلفح وجوههم النار دست و سودای آن زلف دوتا مایه هزار عقرب
دمار عاقبت این عملهای چو مار و کژدم است مار و کژدم گردد و گیرد دست الحذر ای

نقصان

نقصان زان کار رخی که بگاه صحبت آمد دو رخی حکایت جوانی که در نقش جمالش
کمال قدرت بکار رفته بود و بنای زنان مهرویش را بجان پذیرفته چنانچه گفته اند +
للمؤلفه بر و مانیل مشکین گل رنگین دارد باغبان سبزه و چمن زین دو که این دو را
جام ساقی و لب یار دوستی بخشد لیکن آنکه ده تلخ است می شیرین دارد چون هفته گذشت
بیشش بسر آمد و خار خط بر عذارش دمیدن گرفت روزی در مجمع ظریفان نشسته بود
و بر چهرشان دل بسته یکی از آن میان این بیت شیخ را بر سبیل مطایبه خواند کرد بیت بجای ان
داشتمی همچو تو بر ریشی نگذاشتمی تا بقیامت بدر آید شنیدم که جوان همچنان کرد و تمادی
روی نهاد که موی ریشش بر نیامد ریشش شد از آن جراحت قباحت منظرش بیفزود و بشکن مو
بیش در روی پدید آمد حکیمی ظریف سعدی او را بدید و گفت مگر زنده بودی که ریش عانت
جمال است و نهایت آمال مردی که موی زنخ را سترده عجوزی است سالخورده للمؤلفه
ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جوانی را مکن با مضی پس هر احوال راز و ال است
و دل بستن آن و بال در هر بنای رشتی نهفته است و هر جوانی پیری خفته للمؤلفه
آن رخی که تاب او بدماه وار شد به پیری همچو پشت سوسمار رنگ لاله گشت
رنگ زعفران روز شیری گشته چون زهره زنان موی بر سر همچو برف ایم برگ
جمله اعضا زرد لرزان همچو برگ کرم در بیخ درخت تن فتاد باید شستن رگ بدرآمد

تن نهاد

بر آتش نهاده نه همین بهار جوانی و زندگانی انسانی را آدمی هست که هر کمالی
را زوال و تغییر احوالی در پی است مولوی اخر ان ثمره برچار طاق لحظه لحظه مستدامی
احتراق این همین با سکون با ادب اندر آ در لرزش در لرز و تب این هوا
با روح آمد مقترن چون قضا آمد و باگشت عفن آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد چرخ سرگردان که اندر جستجوست حال او چون حال
فرزندان اوست چون که کلیات را ارجحت و درد جزو نیشان چون نباشد رنگ زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع ز آب و خاک و آتش و باد است جمع زنده
کافی آشتی و ضدها است مرگ آن کو در میان جنگها است چو که هر رنجی ز مردن
پاره ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست کو نخند از ز صحرا میکشند انکه
فربه تر بر او را می کشند پس ای عزیز در پناه قومی گریز که ار نخشش دل از ما سوا بر کنی
و خود را در آب حیات جان و جهان جاوید ان افکنی مولوی بر امید زنده کن
اجتهاد کو نگردد بعد روزی دو جماد حکایت بت پرستی را ابی چو من
حب الارث اجداد و بدست فتاد چنان گران که تحملش و تحویلش میسر نبود سالها
بخدمتش میان بستند و بامید عطایش نشسته وقتی برادر او حاجتی پیش آمده و جهی عطا
از معبود خود درخواست نمود همه شب بخفت و میگفت لم لقنا نیست برادر دو جهان

ابصرم

ای صنم جز تو امیدوار نیستم سیم و زرم هست ولی در همت نیست
دریغ از سر و جان نیستم شبها به بیداری و روزها در زاری بسر میبرد چندانکه
خدمت بیکرد عنایت نمیدید هرچه یارب میگفت لبیک نمی شنید روزی کار(ش) تنگ
طاق شد آن بت سنگین دل را بر زمین زده درهم شکست و جواهری که
در آن نهفته بوده فرو ریخت و عنای چندین ساله اش بگشت بت براند
مولوی طمع سیر آمد طاقدی براند پشت بروی کرد و دست از وی فشاند

اتشرکون ما لا یخلق شیئا وهم یخلقون ولا یستطیعون لهم

نصرا

هَضَرًّا وَلَا انْفُسَهُمْ يَنْصُرُونَ پس وثوق بمخلوق عین محرومی است و نهارا
در قضای حاجت مدخلیتی نه اِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللهِ عِبَادٌ
اَمْثَالُكُمْ فَادْعُوهُمْ فَلْيَسْتَجِيبُوا لَكُمْ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ بارها در کارهای
جهان قیام این اصنام را امتحان نموده در اجابت دعوت و رفع حاجت خود
آزموده که با همه وعید بومیدیت برخواسته اند و هرچه خواسته نتوانسته اند آنگاه
که راه چاره از هر جهت مسدود و شخص خجالت از هر در آمال مردود ماند خدایت
کفایت نمود وَمَا كَانَ مِنْ دُونِ اللهِ وَلِيًّا وَلَا نَصِيرًا پس ترک جهان
و شکستن این بتها از اصل مطلوب و محبوب خود دان و این نیستی را عین هستی شمار
موافق آیه این زمین بازاری که هر کس را عمل است روز و شب در جستجوی نیست در کدائی
طالب جودی که نیست در دکانها طالب سودی که نیست در مزارع طالب دخلی
که نیست در مغارس طالب نخلی که نیست بسته بارا سوی پس افکنده اند میتهارا
طالب بند و بند اند زانکه کان و مخزن صنع خدا نیست غیر از نیستی در ابتدا
جهت بنای صنعی ساخته گشته ویران شعبها اند خشته چون امید است لاست زو
پرهیز جهت با انیس طبع خود استیر نفت حکایت تاجری در سفارت
دریا مهارتی داشت رشته مایه آتش زیاد و شعله آتش آباد شد پریشانیش بجمعیت

مبدل گشت و دولتش از حساب در گذشت رفیقی در مقام تحقیق بر آمده گفت
ای برادر تورا چندین دولت خود مگر بیاری حضرت باری گنج باد آورد را
از روی آب پیدا کردی یا دولت قارون را از زیر خاک بر آوردی گفت تائید
آسمانی را ندیده و نجستم بلکه بکاردانی خود بخریدم و بفروختم چه عجب که در هیچ سفرم ضرری
مرتب نباشد که باد و بارانش فرمانبر است و خدای حرستم طوفان عمان شبنم باران است
و پرده کشتی پشتی پران للمؤلفه من بسعی خویش دارم این نوا لیس للانسان الا
ما سعی خود مستانی را بجانی رسانید که گردونم گوی چوگان است و نیم بنده فرمان
و همچنان بر مسند نخوت متمکن بود تا بار دیگر بار سفر بسته با تمام سرمایه خود در کشتی
نشست قضا را بادی مخالف برخواست و چنان طوفانی شد که کشتی و موج از
سر ناخدا در گذشت حسن تدبیرش با سود قضا بر نیامد کشتیش در چهار موجه لجه غرق شد
اِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ دست به این
اخلاص زد تا خلاص شد و نیمه جانی بساحل کشید از سفر باز گشت بصورت درویشان
و کسوت ایشان نه مایه تجارت و نه قوه سفارت بختش در معرض زوال و نکبتش بحد
کمال در آن حال رفیقش را بر او گذر افتاده بر صورت احوالش وقوف یافت گفت
ای برادر در این سفر چه سود کردی و چه سود آوردی آنهمه دولت را در کجا

که انسی بکر عقل معاش خود را همراه اندیشی گفت ای برادر اینهمه پرجانست و خدا نخواست
تدبیرم با تقدیرش موافق نیامد گفت بلی اکنون که دیده خود بخت را اگر انگ انتقام برآ
ورده او را دیده که خدا نهی از خویشتن بین نیاید مولوی آدمی چون کشتی است و بادبان میبرد
هر جا که خواهد بادبان ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم
از باد ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد پس بت پرستان نفس کافر کیش
و عاشقان معشوق وجود خویشتن را چون تدبیر با تقدیر موافقت کند انجام مهام را از
اهتمام خود دانند غافل از آنند که عجز و افتقار مخلوق و قضای حق تعالی که منافی رضای
آنهاست هویداست و بمضمون تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ زمام مهام
در کف قدرت حضرت عزّت است و کارکنان آسمانی را که در ترقی و تنزل از
جنبیان مذلت است با مر و نهی اوست مولوی چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک جمله اندر حکم و در فرمان اوست همچو گوی اندر خم
چوگان اوست ولی چون عنان اختیار آدمیان را در طی طریق صواب
و عقاب وانکشیده اند باقتضای میل و محبّت خود حرکت نموده مجبور و معذور
نباشند هر گاه میلان دلش بسر منزل سعادت بیاری باری تعالی و رفیق توفیق او
مقصد رسد و چنانچه از سرکشی نفس نافرمانش ره نورد بیابان خذلان و شقاوت

و قابلیت هدایتش نیست از منهج کج بصراط مستقیم نعیمش نکشند تا بخواهش خود در آ
تش رود مولوی مومنان در کار دنیا جبریند کافران در کار عقبی جبریند
کافران را کار دنیا اختیار مومنان را کار عقبی اختیار پس ای جبری کار خویش که
اختیار خویش را انکار کرده مولوی آدمی بر خنگ کرمنا سوار در کف درکش زمام اختیار
در خرد جبر از قدر رسواتر است زانکه جبری حس خود را منکر است ای دریده پوستین
یوسفان گر بدرد گرگ آن از خویش دان زانچه می بافی همه ساله بپوش زا
نکه میکاری همه ساله بنوش و ای مفوضه خودپرست و مغرور مست که خیر الامور اوسطها
را ندانسته این همه پیرایه عاریت را بر خود بسته مولوی هست الوهیت ردای
ذو الجلال هر که در پوشد بر او گردد وبال خاک را دیدی برآمد بر هوا در میان چاک کز
آب را دیگهای فکر می بین بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش این حروف حالهات
از نسیح اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر بی رضای او کسی یاری مجو ورنه آن یار تو خواهد شد عدو
حکایت یکی از روستانشینان را در تربیت باغ و بوستان عشقی تمام بود و با رئیس ده
اخلاصی مالاکلام روزی در خدمت سردی کمر بسته بود و در تربیت کلبی نشسته خرگوشی
را بدید که با دست و دندان پوست درختان کندن و بیخ گیاهان برآوردن گرفته

روستائی را خار غم در دل نشسته بر خواست و شکایت برئیس امین خود برده
یاری طلبید و بکیفیت المؤلفه مرا که غیر بحر در گهش پناه دیگر ز هر درم که برانم
روم زراه دگر رئیس بدلداریش زبان گشوده بفرمود که علی الصباح با میزبانی پر
دار و غذائی درخوره مهیا بساز تا پس از صرف آن بطرف بوستان رفته خرگوش را
گوشمالی دهیم روستائی حسب الامر موده معمول نمود رئیس بوعده معهود چند سواری باسگان

شکاری برداشته قدم در سرای روستائی گذاشت شراب وکبابی بقدر حوصله

خود بخورد و دختر روستائی را که سرو قامتش در باغ زیبائی رسته بود درکنار نشانیده
آبیاری نمود پس از فراغ بسیر باغ قدم نهاده ملازمانش تاختن آوردند و درختان را
انداختن گرفتند تا همه بوستان لگدکوب سم اسبان شده از خرگوش اثری
ظاهر نیامده و راه خویش در پیش گرفته برفتند روستائی باغ را خراب و خرگوش
را نایاب دید از همت برخود ملامت گرفت و بمضمون این آیه مداومت که
يَدْعُوا لَمَنْ ضَرُّهُ أَقْرَبُ مِنْ نَفْعِهِ لَبِئْسَ الْمَوْلَى وَلَبِئْسَ الْعَشِيرُ بس اگر
وثوق بمخلوق را دستگیر درمانده کی دانسته بر دوستی دشمنان دل بسته مخلوقی
غیر حق جمله عدو اند اوست دوست با عدو از دوست کی گوئی نکوست اگر
در این مقامات بارها ثابت افتاده و در طی طریق رفته ام کالانعام بل هم
اضل انما خجلت کن که هر کس بچشم داشت یاری رو بدو سر داری آورده و در قضای
حاجت خود مساعدت کرده او نیز چون خود بنده بمضمون وَالَّذِينَ
يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَا يَخْلُقُونَ شَيْئًا وَهُمْ يُخْلَقُونَ
در اجابت دعوت فرو مانده دیده است مولوی همین هر دم چون پروانگان
گرد قومی پروانه ای اندر جهان خویشتن بر آتشی بر میزنند کو شمع خود
طوافی میکنند ولیکن عاقبت کارشان ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ

است و بیزاری محب از محبوب هوائی چون فتد پروانه در آتش بسوزد یکبار
آه از هوای چشم دور شمع میگوید که من خود سوختم چون ترا برهم زنم از سوز تو هم
او همی گوید که از اشکال تو غره گشتم دیر دیدم حال تو حکایت شخصی در
شدت سرما سفر کرده و برودت هوا دستش را از کار برده بود شبانی در
بیابان آتشی گرمی در پیش داشت و او را بخویش خوانده دعوتش را اجابت
نمود و چون بر سر سفره نشست دست سرد را پف میکرد تا گرم شود و آش گرم را
نیز پف مینمود تا سرد گردد شبان از حیرت افزوده اظهار ارادت نمود و میگفت یا
خدائی که تو را از اولیای خود نموده و چنین خرق عادتی کرامت فرموده بیک
پف کردن هم سرد را گرم کنی و هم گرم را سرد نمائی چه شود که شبان از این
بسر بری تا شکر قدومت را بجای آورم و گوسفندی چند در راه است قربان کنم همچنان
زبانش در نیاز باز بود که سگ پاسبانش بر سر سفره حاضر گشت و بعادت هر روز
پوز در کاسه آشش فرو برد مرد مسافر او را براند تا ظرف را آلوده نکند شبان برآ
شفت و گفت منع دیگران از خوان غیر بخالت است و دلیل ضلالت همانا که
دهان سرد و گرمت سحر مبین است و راهزن دین برخیز و راه خویشتن در پیش گیر تا
شعبده شومت مرا از راه نبرد و صفت مذمومت در من سرایت نکند پس دوستی

دونان را دلیل خوبی خود دانند و دشمنی آنها را موجب زشتی خویش مپندار
که آن پایدار است و این بی اعتبار (مولوی) از خیال صلحشان و جنگشان وز
خیالی نامشان و ننگشان چنانچه بموجب محبت بدیزند بی سبب عداوت گیرند
در حین مهر از قهرشان بپرهیز و در عین آشنائی از جدائی بگریز بمضمون وَمَن
یَتَوَلَّهُم فَاُولٰئِكَ هُمُ الظّالِمُونَ ملعون و مغبون باشی زنهار که بر ابنای روزگار
دل مبند که زود بپیوندند و زود بگسلند و یوسف جانت را از خریداران جهان بازار
غدار گرفتاری زندان بدن وارهان که تو را کنعانیان عالم ملکوت خریدارند
و چشم در راه انتظار (مولوی) زین بدن اندر عذابی ای پسر مرغ روحت بسته
با جنس دگر از نفوس و از عقول با صفا نامه می آید بجان کی بی وفا یارکان
پنج روزه یافتی رو ز یاران کهن بر تافتی ای سرگرمان عشق مجازی و کودکان
هم بازی که قبای تقوی را از بر بدر کرده و روز عمر را بلهو و لعب بپایان آورده
از شبانگاه اجل و خانهٔ گور غافل مشو که از شرمساری روی بازگشت نداری
کودکان گرچه که در بازی خوشند شب کشانشان سوی خانه میکشند گر بدزدد جامه
و عریان شود رو ندارد که سوی خانه رود نیم عمر از آرزوی دلستان نیم
عمر از غصه‌های دشمنان جبه را برد آن کله را این ببرد غرق بازی گشته

را چون طفل خورد نی شنیدی انما الدنیا لعب   باد دادی جامهٔ کشتی تبت تکمیل کرد

گرگی گرسنه را در رهی گذر و بر استری نظر فتاد خواست حیلتی او را بیفکند و طعمهٔ خود کند

روبه وار آورده سلام کرد استر پرسید که تو کیستی و در پی چیستی گفت من یکی از حکمای

یونان و در علم ابدان سرآمد دورانم چنانچه مزاج هر گیاهی را دانم و علاج هر مرضی توانم

از آنجا که ادای شکر این نعمت را به مداوای ضعفا دیده و ضعف قلبی در تو مشاهده

گردیده بعلاج تو بمراجعت حاضر آمده‌ام اگر رخصتی باشی دستی بر دلت گذارم و ضمادی

به مساعده بکار برم مرض جوعت مقطوع شود و هرگز از پی آب و علف در معرض تلف

بر نیائی للمؤلفه چون ترا بهر شکم پا در گل است   پاره کن آنرا که پابند دل است

گر نباشد از پی آب و علف   هیچ حیوانی نمیگردد تلف   استر مقصود او را دریافت

و گفت راست فرمودی علاوه بر طبابت در علم فراست هم ماهر بودی تا مضمون

اتقوا من فراسة المؤمن را بکار بندم اکنون که در معالجه‌ام قدم رنجه فرمو

دی در تشخیص مرض دقتی کرده سر بزیر آور و نبض دستم را [illegible] تا نبض آگه

شوی از حال دل که رگ دستت بر دل متصل   چونکه دل غیب است و خواهی

زد مثال   زان بجو که با دلش هست اتصال   و در زیر دستم نیز تب خالی است که

مشاهده آن خالی از استدلال نیست گرگ سر بزیر آورد و استر دست بلند کرده

چنان

چنان لگدی بروی زد که سر و گردنش در هم شکست پس از دوستی غرض آمیز

و از دشمنان دوست نما که زهر در طعام دارند و دانه در دام مؤلفه

از صیادی بشنود آواز صفیر   مرغ زیرک با نه بیکند نوی سیر   اینچنین گرگی

مطلق است   چون نشناسی تمیز نباشد احمق است   زیرا که شاهباز بلند پرواز

نبوت و همای همایون فال ولایت چو قفه مرغان ملت را از صیادان

بد نهاد با خبر بوده و بترک دوستی دشمنان جانی قدغن فرموده اند پس ای عزیز

چشم

چشم تمیز رشتی تلبیس ابلیس از راه مرو که از محبّان روحانی و مقرّبان حضرت
سبحانی باز مانی أَفَتَتَّخِذُونَهُ وَذُرِّيَّتَهُ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِي وَهُمْ لَكُمْ
عَدُوٌّ بِئْسَ لِلظَّالِمِينَ بَدَلًا مولوی آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علّیین کشید دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار
دار دزد را تو دست ببریدن پسند وز بریدن عاجزی دستش ببند ور
نبندی دست او دست تو بست ور تو پایش نشکنی پایت شکست و دشمن
دیگرت نفس بدگوهر است إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ خود را در حقیقت
محبّان مهربانت آورده و نواهی الهی را در نظرت جلوه گر کرده است مولوی
نفس را تسبیح و مصحف در یمین خنجر و شمشیر اندر آستین مصحف و سالوس او
باور مکن خویش با او همسر و همسر مکن عشوهای نفس کم نیوش این دام مین
ایمن برد تو بر زمین سوی حوضی خواندت بهر وضو تا در اندازدت او در
قعر او دم دهد گوید ترا ای جان دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای آن کز دشمنان افیون چشد همچنین هر چه را
بدلالت ابلیس و نفس خبیث خود دوست گرفته و در راه وصالش رفته همانرا
دشمن خود دان که اگر قائم دشمنان خود در ابد ای یَا لَيْتَنِي لَمْ أُشْرِكْ بِرَبِّي

احلاً

أَحَدًا برخوانی بلکه مرغ جان را از قفس تن وارهانی چه اگر آدمیانت ر
هزن ایمان نه دیو سانند مولوی صد هزار ابلیس آدم وار بین ادنا ابلیس را
در ما ببین خانه دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه پیغمبر هم
نشنیده ام از خاص و عام ای برادر من سلامی و السّلام چنانچه بزرگی را پرسیدند
که معنی صدیق چیست گفت این لفظ را معنی نیست و اگر فی الحقیقه مال جهانی آنهم در
ضعف از بهر راحت تن است و تن هر تو را دشمن فربهی وی موجب لاغری جان است
و تقویت او باعث ضعف ایمان پس آن بیگانه غدّار را بر وجود خود مقدّم مدار
مولوی گیرت بیگانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو تا تو تن را چرب
و شیرین میدهی جوهر خود را نبینی فربهی گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند آن پیدا شود مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این
تن روح را پایندگی است هیزم دوزخ تن است و کم کنش ور بروید هیزمی رو
برکنش کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند در آتش نهاد مقاله دویم
در بیان محبت ممدوح و آن مشتمل بر سه باب باب اوّل در محمدت محبت
دنیا و ما فیها لله تعالی که صفت اولیا و سیرت اصحاب صفا است چنانچه
گفته اند بیت بجهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست عاشقم بر همه عالم

که همه

که همه عالم از اوست پس اگر بعجوای اَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ همه جا
روبسوی او دارند و باقتضای اَلْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِیقَة از دوستی صنع الصانع تقرب جویند
صنعتی است پسندیده و مجتبی برگزیده مولوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق
مصنوع خود کافر بود و عشق مجاز را چنانچه در تعریفش گفته اند المجاز کل کلام
غیر ما وضع له فی الاصل علی جهة تتبع الاصل شاهراهی است بدرگاه تفضلات
الهی و جوبی از منبع دلجوی فیوضات نامتناهی چون مقصود از ابتیاع متاع
صنع دوست خریداری بازار و سود خوشنودی اوست رفته رفته ازین اولیا
بحقیقت محبت حق تعالی تواند رسید و از آن آب حیوانی که نهایت کمال
و کمال نهانی است تواند چشید مولوی از نهان خانهٔ یقین چون میچشد اندک
اندک رخت عشق آنسو کشد عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدان
شه رهبر است پس بعد از عشق مجاز را از چنبر آزبار رهان و طبیعت محبت را از
امراض نفسانی و اغراض شهوانی پاک گردان تا درخت دوستیت بر شیرین دهد
و شاخسار رهبرت گلهای رنگین چنانچه پادشاهی را بترویج آئین خواهی و علم را
بتکمیل دین زندگی را از بهر بندگی طبعی و تندرستی را از بهر خداپرستی و اولاد را که
داده دوست و امانت دوست دوست داری و مال را که از خوان نوال و نعم

دوست منعم شماری مولوی مال را کز بهر حق باشی حمول نعم مال صالح خواندش
رسول همچنین هر نعمتی اندر جهان خواه ملک و خواه آب و خواه نان محبت
دنیا از خدا غافل شدن نی قماش و نقره و فرزند و زن حکایت عارفی
را پرسیدند که سرآمد طاعات در تحصیل آخرت چیست گفت محبت گفتند چه چیز
دنیا را دوست داریم گفت هر چه را از برای خدا دوست دارید پس عیالی که خدا
کفیل احوال ایشان نموده و مالی که از خزینهٔ جود خود کرامت فرموده خدائی که تنت
را در طاعت او تقویت کند و تنی که نازپرورد اوست همه را دوست دار و غیاب
هیچ موجود را در عالم شهود فرو مگذار که آیت محبوب همه مطلوب است
المؤلفه هر که را نبود شکیب آرزوی دوست میکشد بر دیده خاک کوی دوست
بوسه بر خار بیابانها زند دست بر دامان دربانها زند حکایت بزرگی را بر کو
دکی بی پدر و عریان لاغر گذر افتاد که جراحت سرش باز و پیوسته بود و قباحت
منظرش بغایت رسیده او را بدامن نشانیده سر و رویش را ببوسید و بفرمود
تا بحمامش برند و جامه بر اندامش برند و بر سر خوان بخوانند ملازمی گستاخ بود
گفت طفلی بی تمیز را چندین عزیز داشتن و در محبتش این همه توجه گماشتن لایق قدر
بزرگان نباشد گفت هر که را چشم تیز است همه چیز در نظرش عزیز است زیرا که هر جودی

از جود اوست و خلقت دوست همه نکوست خاصه بنی نوع بشر که اجزای یکدیگرند
صورت این کودک موجب نفرت است و معنی او مایه الفت مصرع پای معنی
گیر صورت سرکش است محبان صادق در گلزار صنع پروردگار گل از خار نچینند
و به لول ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت زشت از زیبا نپسندند و عاشقان
منافق بر سماجت و قباحت نگرند و بمضمون نؤمن ببعض و نکفر
ببعض آیات مخلوقات الهی را رد و قبول کنند آن را دلی از نور حق مشحون
است و انسان را دیده از احولی مصون مولوی یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه
بی یاران بمانی بی مدد حکایت مجنون را دیدند که سگی را در کنار گرفته بود
و مهرش را بجان پذیرفته چنانچه تمامی اعضای ظاهرش در رضای خاطر وی مطلق
بودی المؤلفه برآوردی ز مژگان خارش از پای همی دادی بچشم خویشتن
جای زدی از پنجه خود شانه مویش همی کردی بجای نعل بوسش شخصی مر او را
در آنحالت بدید و بخندید که بمضمون لیس علی المجنون حرج تو را از این
منهج کج ملامت نتوان کرد زیرا که دیوانه و از خرد بیگانه مجنون گفت بفحوای
لیس علی الاعمی حرج تو را نیز همین حالت است جای ملامت نیست
چه این سگ را در کوی لیلی ندیده و بر شرافت پاسبانی آن آستان واقف

اگر دیده المؤلفه بچشم من بر این سگ کن نظر تا به بینی از غزالان شوخ تر
از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود چون مجنون را چنین میلی با
سگ لیلی است و هرچه منسوب بمحبوب باشد دوست دارد محبین حضرت رب
العالمین را در محبت عالمیان و آدمیان چه حالت خواهد بود و با کدام نظر بر آنها
نگرند المؤلفه گر بود اندر سری شور خدا کی تواند دید جز نور خدا از رخ نی ها بر
نقش کلک دوست هرچه می بیند بچشم او نکوست حکایت عارف و عامی
شود

عشقباز کام و ناکامی شود هر کجا رو آورد حیران شود مات هر جنبنده و بیجان شود

کی خوشا این کوچه و بازارها جان فدای این در و دیوارها مرحبا دستی که این د
یوار چید آفرین زر آنکه این دست آفرید حکایت بدوقتی با یکی از جوکیان
هند که منکر محبت بود مناظره [illegible] دم گفت در طریقت با مطلق محبت بر عموم مخلوق
مذموم است و متعلقان ممکن از تقرب واجب محروم گفتم غلط گفتی بحیثیت طاعات
منکران محبت قبول نیست صد بار اگر بچشمه زمزم وضو کنند چه سالک را
در طریق تقرب حق تعالی رفیق توفیق محبت چراغ راه هدایت است آنان که
صحیفهٔ ماسوا را از بهر خدا خوانده براق محبت را بمعراج حقیقت رانده اند که هر چه
نگاشته کلک دوست و آیت اوست همه نیکوست بحیث عشق حقیقی است
مجازی بگیر این دم شیر است ببازی مگیر گفت با کیان عشق مجازی را شاهبازان
بلند پرواز ممکن که از خانه خاک بکنگره افلاک نتواند پرید و آدمیان غرض ناک
هیچ افزوده را ابدیده پاک نیازند و بدا اگر همه پدر مر پسر را دوست دارد از بهره
دستگیری پیری است و مهر فرزند هم بامید نقل و نبیه و الدین است گفتم
ای کوته نظر محبت را هم بچشم محبت نگر که بمضمون کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَ
حبَبتُ اَن اُعرَف باعث ایجاد و محرک سلسله عباد محبت است مولوی
عشق بحری آسمان بروی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی دور گردون را

ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان از آنجا که خداوند یگانه کرد
گـش این کارخانه را از توده خاک تا افلاک بکشش و کوشش عشق داده و نظام تربیت
ابنای هر مکان را در اهتمام محبت آبای سبعه و امهات اربعه نهاده است پدر
که بر فرزند دل بندد متابعت محبت حق تعالی کرده و در حقیقت اطاعت او را
بجای آورده است مگر در اخبار ندیده و از اخیار نشنیده که دلهای دشمن و
دوست در کف قدرت اوست و او بر بندگان از پدر و مهربان تر است [illegible]
چون بر کسی و مهر خدا او در طفیل میل بندگان مدان که [illegible]
اولاد نهاده و گردش این آسیا را آب مهر و محبت داده اند چنانچه
حیوان از او در دوستی زاده خود بود و مقصودی نیست و چون در کمال آن
از پرواز محبت باز مانند المؤلفه پس بجز مهربانی نیک خوئیست تابع لطف
خدا و مهر اوست گرچه کودک در کنار مادر است لیک خود پروردگا
رش دیگر است چون خدا خواهد بفرزندی رشد مهرها در دل ابوی
او کشد حکایت مادری را در حالت نزع دیدم که بر طفل خود گریست و گر
یست بد نگریستن گفتم دل قوی دار که شب تب و رنج این سپنج سرا در گذر است
و بحکم وَاِذَا مَرِضتُ فَهُوَ یَشفِینِ خدا است شفا دهنده گفت طاقت شستم است

وتحمل بار جدائی نیست امان ز هجران و کشمکش رشته مهر این کودک که میرم
دلبر دم نگفتم غم مدار که شب بگاه کوتاه مفارقت را صبح مواصلت در آید
در محبت او همین حال است چنانکه بختی جانم را بجان خاوندان نکشند احتمال
بار امانت و خدمت او را فرو نگذارم گفت بخداوندش بسپارم که از من و تو مهربان
تر است و محبت جهانیان رشحه از سحاب رحمت اوست رحمة الله علیها وللاموات
جمیعا بلی در حقیقت محبت ابوین امتثال امر خدا و نه بمثال است و هیچ موجود
را در دوستی مولود خود اختیاری نیست همه اجیر امر الهی و حمال بار شفقت
نامتناهی اند پس چندی نگذشت که شبی آن کودک در خواب دید و باواز
بلند میگفت تا چند مرا بخود میخوانی اینک بسوی تو زود آیم و علی الصباح دنیا را
بدرود نمود پس جذبه محبت و تعلق معنویت را انکار نتوان شدن و از عالم تنها
بیرون نباید رفتن المؤلفه ای خدا مرا از دار دوستی رهروم و زیر بار یک گراه
عند ملیک مقتدر حکایت یاد دارم که وقتی پدر را در تربیتم اهتمام تمام بود
و میفرمود ای پسر در تحصیل کمال اهمال مکن و مرا در اجابت دعوت حق بخود وا
گذار تا چون دیده بر هم نهم خاطرم در خیالت مشوش نباشد و من از کمال نقصان
بر آشفتم و با خود میگفتم کاشکی او مرا بکار خود وا گذاشتی تا روز و شب گوی

چوگان لهو و لعب شوم سبحان الله او را چه رغبت بود که از جهان در گذرد
گاهی خیرخواهی من بود است و مرا چه غفلت است که قدر محبت او را تحقیق ندانم
و در سوره الرحمن هَلْ جَزاءُ الاِحْسانِ اِلاَّ الاِحْسانُ را بخوانم المؤلفه
ایخداوندی که بر فرق پسر سایه بانی ساختی بابش پدر چون تو او را مهربان کردی
با هم تو مزد مهربانی کن عطا شاد از رحمت خداوند که پدر را بر فرزند مهربان کند و دوست
داشتن دانشش را اجرت مغفرت عطا فرماید با آنکه در اخبار خیار شفقت و تربیت
فرزند اختیار ائمه اطهار است و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است
هر زمانی که پدر بر فرزند خود مهربان تر است نوبت استجابت دعا و نزول رحمت
خداست پس خوشا آنان که بفحوای اِرْحَمْ مَنْ فِی الاَرْضِ یَرْحَمْكَ مَنْ فِی
السَّماءِ در محبت و مرحمت ذوی الارحام و عموم اهل اسلام اهتمام کنند و بمضمون
المُنافِقُونَ لا یَألَفُونَ وَلا یُؤلَفُونَ از اخلاق منافقان اجتناب نمایند
چه آنها را در ظاهر دعوی وداد و اتحاد است و در باطن مایه فساد و عناد یَقُولُونَ
بِاَفْواهِهِمْ ما لَیْسَ فی قُلُوبِهِمْ المؤلفه در سلوک نیست جان دوستی تن زند
اندر جهان دوستی گرچه بگذارد دلبر دستان دین تا شود با مؤمنان همنشین قرین
لیک آخر قصد مال و جان کند رخنه در دین مسلمانان کند دوست آن باشد که در

سر و عیان متحد باشد چون شیبان حکایت دهقانی را مدت
حیات منقضی شد و نوبت ممات در رسید مر درا فرزندی چند بود وصیت نمود
که زنهار کشت زار موروثی خود را بعد از من مگذارید و تخمی کارید که ده برابر محصول بردارید
مرا وقت مردن است و شما را نوبت خوردن و کشتن گفتند با دوست و دشمن
چه رفتار کنیم و با مردم زمانه چگونه بسر بریم با ضعفا و اطفال چه سان باید کرد و حق تو را
چگونه بجای آوریم گفت مجال مقالم نیست خیر الکلام قل و دل آنچه گفتم مجمل مفید است
و دستور العمل دو جهان در روی پدید بگیرید کسی را که نام برید چون جو از
مکافات عمل غافل مشو ... نهال محبت بر نیک دهد و درخت عداوت بر بد دهد
اگر یکقدم بسوی حق برداری ده گام بتو نزدیک شود وَاِنْ تَوَلَّوْا فَاعْلَمُوا
اَنَّ اللّٰهَ مَوْلٰیکُمْ نِعْمَ الْمَوْلٰی وَنِعْمَ النَّصِیرُ و گر خلقش احسان کنی با تو مهربان
گردد اَحَبُّ النَّاسِ اِلَی اللّٰهِ اَنْفَعُهُمْ لِلنَّاسِ پس حق پدر بجای
آر و جانب مادر فرو مگذار تا پسر و دخترت با تو همان کنند و از یاران
مهر آمده کدورت کردند مولوی یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران
بمانی بی مدد حکایت پیری در حالت نزع دسته تیری بسته فرزندان
خود را در شکستن آن اشارت نمود هر یک از ایشان دسته پیوسته را بدست

گرفته چندانکه قوت کردند نتوانستند شکست پس آن پیر جهاندیده دسته
تیر را گشاده یکایک برآورده خورد کرد آنگاه روی بفرزندان نموده
زبان بنصیحت برگشود که ای نور دیدگان چون من دعوت حق را اجابت
کنم شما را حال بهمینوال است اگر باهم دوستی و اتفاق کنید هیچ قوی پنجه را
بر شما دستی نیست و اگر دشمنی یا نفاق ورزید هر ضعیفی را بر شما شکستی خواهد بودن
للمؤلفه اگر کنید مراعات دودن محبت ز انقلاب جهانید در امان محبت
نباشدش غم ویرانی از حوادث دوران کسی که کرد بنا خانه در جهان محبت
ندیدم آنکه شود دشمنند بر هر دو سراسش مگر کسی که نهد سر بر آستان محبت پس
مضمون اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ اِخْوَةٌ برادران ایمانی را باید از
نفاق یکدیگر خوشنود بودن و راه نفاق را مسدود نمودن تا اعدا
ی روحانی و پیروان شیطانی را بر آنها دستی و شکستی نباشد مولوی گر
گ اغلب آنکه گیرا بود گر ز رمه شیشک بخود تنها بود گر نباشد یاری د
یوارها سقف کی ماند معلق بر هوا این حصیری را که کس می گسترد گر نه پیوند بهم
بادش برد حکایت دختری خوبروی و بدخو را حکایت کنند که از عنفوان
محبت و فتور غیرت یاری اختیار کردی و گفتی مرا شوهری بایستی صاحب

جوانی و جمال هم خداوند جبروت و جلال بازن چنان دوست که دو تن در
یک پوست نادانم که این سخن با او ستم دد فهم و فراست طاق و در عقل و کیاست
شهرهٔ آفاق المؤلفه میشود مرغ دلم صیدگان ابروی که قد سبز و پیش بسر برکو
ئی سر بابلین نهم تا نشود همسر من سرو آهو روشی و مشکین موئی دقیق دو نفر
صاحب بضاعتی بهمسریش رغبت نمودند دختر گفت یکی بدشکل و حقیر است دیگری
بداندام و قصیر مرا با این اشخاص وصال محال است چون چندی از این درگذ
شت قومی دیگر که کمتر استطاعتی داشتند قدم بخواستگاری گذاشتند وان عروس
مایوس کرد که این از عقل و دماغ معیوب است وآن در جوانی و جمال نا مرغوب

باب اول فی محبت الدنیا لله

پس روزگاری بسر آمد تا روز جوانی و جمالش رو بکوتهی آورد جمعی پریشان لب
بخواهش باز و اظهار بندگی آغاز کردند آنها را هم جواب با عتاب گفت که مرا
چه افتاده که هر صبحدم بر اهل نکبت نظر نمایم و بر روی بی ممکنت در گشایم منت بید را
که گوشه شبهای ازچاک گریبانم گلشن است و شبهای تار از پرتو رویم روشن آنها را
نیز از در براند و سالی چند در خانه بماند تا مدت کامرانیش بسر آمد و نوبت جوانی
درگذشت المؤلف آن رخی که تاب آن بد ماه وار شد به پیری همچو پشت
سوسمار عشق شوی و شهوت و حرص تمام عشق صید و پاره پاره گشته دام آرزو
مندان کنارش کناره گرفتند و او را هوای شوهر در سر افتاده روی خود را
در آینه بدید و انگشت تاسف بدندان گزید و با خود میگفت اکنون نیز همسری
عزیز بجوی که شوهر دلخواه است اگرچه گدای خانقاه است پس چندی را بدلجوئی
وآرزومندی گذرانید تا آنکه خود را با سریش و کتیرای بخت کشی هر درویش گدا
ئی چسبانیده و بوصال کهن سالی دل خوش کرد المؤلفه پس نداد دوستی ترک تن
هجر را از وصل بهتر یافتن از دیار خویشتن دور افتادن است دل بدیو و جان بجبر
بردن است ای نخورده می ز جام دوستی غافل از ذوق مدام دوستی یکدم از
اوصاف حیوانی برآی در جهان عشق نشانی برآی چشم دل را کن ز هر جا

منیر تا نبینی ذره ها را هم حقیر هر گدا را پادشه بینی همی روی زنگی را چو
مه بینی همی زانکه این تصویرها از کلک اوست چون بود تصویر کلک او نکوست
حکایت یکی از فقها گفت هر محبتی که علت غائیش مباشرت باشد نام عشق بر آنها
نتوان نهاد و بجز مباشرت و مزاوجت لقب نشاید داد لمؤلفه حرامست
لاف محبت زدن بر آن کس که آلوده شهوتست ظریفی گفت خطا گفتی پای
عشق همه جا در میان هست لمؤلفه نباشد اگر جذبه دوستی نگیرد رحم نطفه را در
کنار نیاید اگر در میان دست وصل ازین کار که بگسلد پود و تار حکایت
حسین بن علی علیهم السلام زنی از دودمان شرف را اندر د طلاق و فراق
خود بستن و نو بیچاره با یکجهان حسرت از آستان حضرت بخانه پدر
رفت و آن معدن کرم ده هزار درم از برای قضای حاجات و اخراجات
او فرستاد چون نظر وی بر آن زر افتاد عبهر دیده را از خون دل زرافشان
کرد و میگفت لمؤلفه من از فراق تو همه دیده گری کردم زخون دل
دامان خود زری کردم چو از کف بدهم نقد هر دو عالم را بجای تو دعوی همسری
کردم چون فرستاده شمه از محنت فراق و شدت اشتیاق او را بسمع امام
علیه السلام رسانید خاطر محبت ذخایرش بر صدق مقال و شرح احوال وی

نوا بی داد تا عقد مواصلت را تجدید فرمود و او را بمقر عزت در آورد
لمؤلفه موج زد اندر دلش عفو گنه که ز مهر دل بدل آمد روزنه مولوی
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او تشنه مینالد که کو
آب گوار آب هم گوید که کو آن آبخوار جذب آبست این عطش در جان ما
ما از آن او و او هم زان ما حکمت حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان
یکدگر میل اندر مرد و زن حق زان نهاد تا بقا یابد جهان زین اتحاد هر جزو
جزوی ز عالم جفت خواه بر مثال کهربا و برگ کاه آسمان مرد و زمین زن
در خرد هرچه آن انداخت این می پرورد چون نماند گرمیش بفرستد او
چون نماند تری و نم بدهد او وین زمین کدبانوئیها میکند بر ولادات و
رضاعش می تند این محبتها با مرد او است هرکه مر بچه را مرش کار فرا
حکایت از ممنون محب نقلست که مردی با من همسایه بود و با کنیزک خود
محبتی تمام داشت وقتی محبوبه اش را مرضی عارض شد و انحراف مزاجش بامتداد
انجامید برعایت حال و عیادت جاریه اش قدم نهادم او را دیدم که بر سر
می بخت و کنیزک بالین تکیه کرده ناگاه آهی بر آورد که جوان از خود خبر نداشت
چنانچه بجای گنجه پنجه در هر پره میکرد تمام سر انگشتش بسوخت و مغز استخوانش

برافروخت پس ازوزهای که غذا پیش ر ترتیب داده در پیش نهاد دیگری گفت

پخته ات را چه رنجه کرده گفت آتش آه تو

لمؤلفه چون بسته شد بعشق تو عهد بست من در دست تو داده بود شکست من

گر دست من بسوخت ز آه تو باک نیست هرچند از دل تو نسوزد زدست من

بر خواستم اگر ز سر جان خود چه غم شادم از آنکه چو تو باشد نشست من حکایت

گلخن تابی را حکایت کنند که بر پسر پادشاهی تعشق داشت و پیوسته با دید

نگاهی بر سر راهی نشسته چنان در گاه بسبع شاهزاده ربایند خواست او را

سیاست کند وزیر شفاعت کرد که اگر موجب عقوبتش محبت تو قتل اولی است

باشد که خاطر محبت خاطر بر یکنگاهی وی گواهی دهد تدبیر وزیر مقبول رای

شاهزاده افتاده از انجا که همه روزه بقصد شکار رهگذارش بر در گلخن بودی

گلخن تاب بر سر راه وی رفتی و گفتی لمؤلفه الهی گر زین راه ماهی بر آید

که از من نگاهی و آهی بر آید و چون کوکب بختش درخشیدن گرفتی و گوی

جلال شاهزاده نمودار شدی زبان لال و لسان حالش بدین مقال بود لمؤلفه

نمکش لشکر از بهر تسخیر دلها چنین کارها از نگاهی بر آید و هر گاه گلشن جمالش

از دیده گلخنی دور شدی اشک خونین و گلهای آتشینش بر دامن ریختی و گفتی لمؤلفه

کجایم که نگذارد این آتش دل که از تربت من گیاهی بر آید وقتی او را مرضی

عارض شد که از رفتار و آن رهگذار باز ماند و چون شاهزاده بدان رسید چند

بر زد چشم نگریست او را ندید متغیر شد و شواهد از بر دیباچه جمالش ظاهر گشت چه میوه

معشوق را نظر عاشق بود و بمدلول القلب یهدی الی القلب جمال محبتش از آن

چهره طلعت بمثال پدید آمد پس باز از حسن بی خریدار کاسد است و گوشش این

بی کششش آن عاشق و معشوق هر دو از باده عشق سرمستند و کمند محبت یکدیگرند

ست مولوی یک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند

عشق معشوقان دوزخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته حکایت جمعی از
احبا بر او در بیابانی بی آب گذر افتاد از حرارت آفتاب و شدت التهاب
تن بخاک هلاک داده تا آنکه بادیه نوردی بر آنها گذر کرد و کوزه آبی که در خور
یکنفر بود حاضر نمود بدست هر یک میداد از افراط محبت بدیگری حواله میکرد
تا همه را از تشنگی جان بر لب آمد و آب بر لب نرسید پس هر که در رنج خود را
بر دوست مقدم دارد و در راحت او را ادعای دوستی صادق است و الا فلا
للمؤلفه براه دوستی آنکس قدم تواند زد که رنج خود طلبد از برای راحت
دوست نه آنست که او را محبتی نبود ولی محبت هر کس بقدر همت اوست
حکایت چون جنید را بعلت جنون بزندان بردند بعضی از دوستانش
بزیارت وی آمدند پرسید که شما چه کسانید گفتند ما دوستان مشفق و احباب
صدیق توایم که بعیادت آمده ایم سنگی بجانب ایشان افکند بگریختند
بخندید و گفت بیگانگان دیوانه نگر که بدعوی دوستی خیزند و از سنگی بهر سنگی
گریزند للمؤلفه دوست آن بود که در راه وفا ترک مهر خود کند از مهر دوست
هر که باید در طریق دوستی زخم از مرهم اندازد بهر دوست که ضرب الحبیب زبیب
حکایت عاشقی را گویند که دیرگاهی بر سر راهی خیمه زده و در آن بیابان بسر میبرد

یکی از دوستان بزیارت وی حاضر شد و از علت اقامتش باز پرسید گفت
شنیده ام که معشوقم را بعزم فلان دیار در این بیابان گذر افتاده باشد که سعادت مسا
عدت نماید تا از التهاب آفتاب و رنج راه فرود آید و در این خیمه لمحه استراحت
فرماید آن شخص گفت للمؤلفه عاشق دردمند درمان جوی هست چون
بینوای گنج اندیش میگذارد در آتش حسرت هر زمان داغ تازه بر دل ریش
از این خیال باطل و اندیشه بیحاصل درگذر که سودای بیهوده دل خون کند و بجنون
کشد در آن منصب که اوست طمع شفقتش از غفلت است و در این مقام که تو هستی
ادراک وصالش محال بیچاره آهی برکشید و گفت تو محنت محبت ندیده و درد محبت
عشق نچشیده اگر رنجم را راحت و دردم را درمان ندانی معذوری للمؤلفه
گفتی بپای عشق برو در ره طلب عمرت تمام بر سر فکر محال رفت حکایت
من کار خویش میکنم و یار کار خود نتوان براه عشق بشرط وصال رفت وقتی
مادر مجنون لیلی را بر تربت فرزند خود بدید و گفت آه از تو عاشق کشی نامهربان
که تا این جوان را با چنان عشق پاک در زیر خاک نکردی بروی رحمت نیاو
ردی و در راه وداد قدمی ننهادی لیلی گفت تو خود از حالت عاشقان
بیخبری بیت دوستی و عشق ورزیدن همه درد دل است عاشقی بنای در

و عالم که ... بیت تا نبازی جان و تن را در نیابی ذوق عشق حاجت
نیست چه ... هر که او بیخود از خود نیست در شبانگاه مجنون را در خواب دید
و پرسید که حالت چیست گفت از این درگذر و لیلی را سلام من برسان و بگو
معذورم دار که ملامت ناصحان نگذاشت که تو را ببینم از دوست دارم و ملک
الموت نیز قاطع طریق گشت تا در غم تو بخاک خفتم و با مهر تو سر از خاک برکنم لمؤلفه
گر روز رستخیز مرا جستجو کنند بود بغیر مهر تو چیزی که بو کنند عشقت چنان گداخت
که موران ترتیم عضوی نیافتند که نیش فروکنند حکایت درویشی را
شنیدم که طبقی نمک بر سر نهاده در بارگاه محمود صلای نمک فروشی در داد
سلطان مر او را احضار نمود و فرمود که این بارگاه شاه جهانست نه بازار نمک
درویشان گفت ای سلطان معذورم دار که مرا سودای یار بدین کار باز داشت
محمود متغیر شد که عذرت از گناه تباه تر است گدائی را که نان یکشبه نیست چه
قدر آنست که با پادشاه جهان برابری ... انشنیده و در عشقبازی یار دعوی مشارکت
کند درویش گفت آن اوضاع سلطنت و انواع نعمت که موجب تری تست مرا
رگ وصالت نه تهیه عشق چه عاشق را دل سوخته باید و سینه بریان و مرا این
هر دو بکمال است مثنوی گر بیدا ان عشق می آیی ناتوانی به از توانائی

گر این نمک است که دیگ عشقبازی را نمک بخرید باید نه ساز وصال یا
یار باشد چه با او در گلخن به که بی وی در گلشن لمؤلفه اسباب روزگار

برای تجمل است هر جا جمال است تجمل چه میکنی بر تخت سلطنت نتوان
یافت درد عشق دیوانگی پسند تعقل چه میکنی از این درکه عاشقی که
از هر آلایش و خواهش پاک است از فراقش چه باک است بیت
عاشق هرم مرا با کفر و ایمان چه کار طالب دردم مرا با وصل و هجران کار

حکایت

حکایت یکی از خلفا مجنون را در حضور لیلی حضار نمود و فرمود تا چه فتا
ده که بر چنین صورتی دل نهاده بیا تا از کنیزان خود پریروئی بهتر از او بتو
بخشم مجنون گفت بخت مرا چشمی بخش که غیر او در نظرش نیکو نماید گفت
هیچ دانی که او با تو چونست گفت مرا چگونگی وی چکار از آنقدر دانم که محبت من
دلیل بر شفقت دوست و سرگردانیم از دلجوئی اوست المؤلفه زبنده پروری
اوست دوستداری من وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا گفت اکنون بفرمایم
تا او را بحباله تو آرند و خیال جمالش را بوصال حلال مبدل کنی گفت چون دا
ن همتم آلوده طبیعت نیست بی تکلف وسایط و شرایط نکاح مباح است
المؤلفه حرارت دل و عناب لب مناسب نیست خمار عشق کجا ساغر شراب کجا
خلیفه گفت اکنون که بدیدار یار رفتی و مانعی نیست نقاب که از آن آفتاب است
از روی او بردار چندانکه خواهی نظاره آن رخساره کن که ترا چنین فرصتی
کمتر میسر شود مجنون گفت آن خورشید را با این دیده نیارم دید و هیچ نقابی
سد راه و حاجب نگاهم نتوان شد المؤلفه همیشه چشم دلم بر جمال او باز است
حضور قلب کجا حاجب نقاب کجا حکایت روزی امیر محمود ایاز را گفت
که مرا از محبت تو حالتی عجب است پیش از آنکه تعلق خاطرم بعشق رسد با تو جسارت

مکاورت داشتمی و مرا از مشاهده جمالت کمال تمتع حاصل بود اکنون که
لشکر اشتیاق تمام مملکت وجودم را مسخر نموده جرات آن گستاخیم نیست
با همه یگانگی بیگانه تر و هر چه محبوب تر محجوب تری المؤلفه من از وفور
محبت ترا نیارم دید تو از غرور نگوئی بمن نمی نگری ندانم این چه فروما
ندگیست در ره عشق که هر چه من بتو نزدیک تر تو دورتری ایاز گفت تا تو را
سلطنت خداوندی و مرا مذلت بندگی بود حجاب ادب سد راه طلب
نتوانست شد اکنون که وارون است مرا سلطنت معشوقی و تو را حیثیت
عاشقی است گستاخی نتوانی کرد المؤلفه عجب نباشد اگر عشق را نهفته
است بپادشاهی محمود و بندگی ایاز بپایها را اگر سر نهی توانی دید فراز را
بنشیب و نشیب را بفراز حکایت چون مجنون در گذشت و یکی از اعمام
لیلی را بحباله نکاح خود در آورد روزی با وی بجائی دیگر مرکب براند تا نظرش
بر تربت مجنون افتاد گفت که شنیده ام صاحب این خاک را با تو عشقی پاک بود
و بدعوی محبت چنین سخنان گفته المؤلفه هر چند شرح شوق تو را مختصر کنم
تا حشر خلق هر دو جهان را خبر کنم خوش آن زمان که بر سر خاکم گذر کنی تا باز زنده
گردم و خاکی بسر کنم اکنون بروی سلام کن تا نقد دعوی او را بمحک امتحان

زنیم لیلی بتربت او تاخت وسلام کرد جهدی از عالم غیرا بهوا خواست و
نی برد که ناقه لیلی را بفکند و تا شوهر بر سرش رسید مجنون پیوسته بود المؤلفه
خوشا آن گروه که بهر وصال جان و دادند فراق یار گزیدند در جهان خراب فدای
همت آن عاشقان مستسقی که تشنه کام روند از سر آب تا سراب حکایت
زنی در حلقه استفادت فقیهی در آمد و چون ازدحام عوام کمتر شد گفت ای شیخ تو
گفته که چهار زن یکمرد تواند آورد گفت آری شرع برای حضرت فرموده و فقها
اختلافی نفرموده اند زن نقاب از رخ برگرفت و گفت با وجود چون منی
شیخ از حسن صورت و لطف عبارت وی متحیر بماند و گفت المؤلفه زهی
قدرت که از خاکی چنین سروی بر آید زهی حکمت که بر سروی چنین شمعی برارا
فروزد هر انکس را نظر فتاد چون من بر چنین روی روا باشد که از خلق دو عالم
دیده بر دوزد حکایت یکی از عرفا را بر جوانی ماهروی مشکین موی نظر افتاد
دل از دست بداد چنانچه همه هوس ظاهرش در آتش لطافت و ظرافت وی
دیده گردیده و قوای باطنش محو جمال وجود و کمال شهود او باند المؤلفه
ز بهر این همه تن دیده گشت چون نرگس که از زره نگه او ابروی زرکشد چشم بندی
محو جمال منیت عجب که در کناره راست و در کنار کشد جوان گفت ای درویش دیدم

بر آهم نهادن و عنان دل از دست بدادن سلامت نزدیک و از بلا
ملامت دور تر است چنانچه گفته اند بیت چشمی که نظر نگه ندارد بس غصه که بر
دل آرد عارف گفت من در آیینه طلعت و دیباچه صورت تو کمال قدرت و
صنعت حقتعالی را مشاهده میکنم که اهل حکمت را آیتی است و بدان از انجا است که
ممهد قواعد شریعت و احکام طریقت فرموده اند النظر الی الوجه الحسن عبادة
روی خود را از اهل بصیرت دریغ مدار و شکر این نعمت حقتعالی را بجای آر بیت
ای نور خدا در نظر از روی تو مارا بگذار که در روی تو بینیم خدا را جوان گفت اگر ترا
چشم حقیقت بین و منظور همین است همه جا آثار قدرت پروردگار هویدا است بیت
گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی گفت بلی راست فرمودی و لی
مرا از آفتاب روز با چراغ شب فروز راه نمودی المؤلفه تا بود لعل تو ساغر چه کشیدن دا
رد باطرب قصه مطرب چه شنیدن دارد با چنین قامت رعنا و رخ زیبایی سرو
گل در چمن صنع چه دیدن دارد حکایت یکی از رفقا بجوانی خوبروی ماهروی جوش
نقد دل در باخته بود و مهره عقل را در ششدر عشق انداخته نه بردی تکرسیدن توانستی
و نه بی او زیستن در حضورش مهجور بود و بدوریش نا صبور المؤلفه نه بوی تیت هجر و
وصالش بسر برد عمری با خیالش روزها جمعی از اخوان بر سر کوی ای نشسته بودیم صحبت

و محبوب حاضر و از درون دل بر یکدیگر ناظر جوان خواست که نقد دوستی او را از
زر دشتی سکه زده و در کیسه نهاده بدست وی داد و او بی مضایقه و کراهت در کیسه خود
مرا که در آن شهر و شهرت بی نظیری بود مشاهر شدم پس از پریشانی و ضایع اجماع تقوای
حکما علاج مزاج سوداوی و علت محبت وی را در تقبیح محبوب دانستم خواستم که خوبی
آنچه از او به بدگوئی اغماض کنم و آن رفیق غریق را از آن بحر عمیق باز رهانم گفتم آن پسر از بی
ادبی معیوب و نامرغوب است گفت خطا گفتی از فرق تا قدم خوب و محبوب است
المؤلفه زهر جانب که گردم بسته راهش دو دیده از راه دیگر سوی هاش بگفتم نقش زلفش
مشک بر روی بگفتا هیچه از آتش همه موی بگفتم عاشق آزاد جفا جوست بگفتا هر چه
خوی دوست نیکوست چون دیدم که بمدلول العشق اغماض عن عیوب المحبوب غیر از نکوئی
او چیز دیگر نمیبیند در نصیحتش گفتم پیداست که مهرویان بدون غرض و مرض شهوانی نتوان بود
بجز از ملامت و ندامت حاصلی ندارد در ترک محبت او همت کن و از این عشق شهوت
انگیز پرهیز گفت اگر هوای نفس در تماشای آن روی دل آراست بعیب چشم چپ
خویشتن برآرم تا دیده نبیندش بهتر است و اگر در نقد دوستی تسلیم قلبی است مرا
در ترک دوستداری اختیاری نیست بلکه در مهر مهرویان مجبولم یا در رد و قبول
حکایت یکی از صاحبدلان بر زن شیرین شمایل بود و در صفت نکوئی او

ابی

طریق تحقیق نمود و مغفور بود المؤلفه سایه بان کرده عمدا سنبل گیسوی ترا تا
ده پرورش نازک گل روی ترا از برای دل و جان ساخت جبا دیگاهی انکه
خم کرد چو محراب دو ابروی ترا من همان روز که پیدا شدم از پرده غیب و داشتم
در دل خود غنچه صفت بوی ترا رفته رفته مهرش در دل محبوبه سرایت کرده نشان
کشان از دیار جفا بملک وفا در آورد و از انجا که صفت حیوانی در زنان زیادتست
بدون عقد مواصلت بصحبتش رغبت نمود مهر محبوبه اش بمحبت پروردگار ساز
کار نیامد و فرع بر مخالفت اصل وصل جوی شد قلاوران سپاه غمزه زنان
براه زنی دین و دل بنشستند و طلایه داران یاران ملکوت بممانعت برخواسته
مرد عارف که سپاه مخالف را در تسخیر مملکت وجود خود مستعد و مهم سلطنت
شیطان دید پناه بدرگاه اله برده بگفت المؤلفه الهی بگیری گر اکنون تو
دستم بگردون رسد ناله های شکستم نی سر تجلیات در نزد شئونات تو با هر نقطه موهوم
لب و دهانم فسانه نبوده و هیچ موی میانم میانه نه المؤلفه بود ای زلف تو
زنار بندم بهر سید روی تو صورت پرستم اکنون که عشق تو هم زم از محبت
تو باز میدارد مرا از آن قید برهان و بخود مشغول گردان پس پاری های
غرامه مهره مهرش بچند مساعی از نهان خانه یقین چون نمیشید اندک اندک

بالمرة

رخت عشق آنو کشید بلی میزان مظهر مهر دیان و ذرّات جهان است
که در محبّت حضرت عزت گران برنیاید و فرع بر اصل زیادتی ننماید والّا محبوب
خبران دو جهانست حکایت مجنون را گفتند که میان اصحاب در امر خلافت
اختلافست تصدیق و تحقیق این مسئله را از تو خواهیم که دیوانه دار هر دو جهانیت
بگو بعد از نبی امر خلافت کی را باشد عمر را یا شد لیاقت مجنون گفت من در حالت
خویش سرگشته و از همه کس گذشته ایم بیت ولی دانم را انوار تجلّی خلافت را
زعین المال الیسلی کفتند از مبحث عشق درگذر که این مسئله را تعلق بدین است
گفت دین من همین است و روی بقبیله لیلی کرده میرفت و میگفت اللّهم
ترکت للناس دنیهم و دینهم شغلا بحبک یا دینی و دنیائی صاحبدلی بشنید و گفت
مولانا هر کسی پیش کلوخی سینه چاک کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک باده
خاک آلودشان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند حکایت چون رافع را
سودای محبت و عذر خال طبیعی بدرگرد از شهر و بنای دهر کناره گرفت در بیابان
و مکانی خالی از آدمیان بسر میبرد روزی برادرش از جذبه محبت و جذبه اخوت
بجستجوی او کشید تا دیدش که از استیلای تفکّر در هم شکسته و با دیده نمناک بر رو
ی خاک چون نقش قدم نشسته است میگفت بیت شب خیال سر زلفت چو کشم در بر

خویش نافه مشک روید سحر از بستر خویش چشمه گردد و خون دل از دو چشم زند
بر زمین گر بکشم صورت چشم تر خویش برادر را بر حالت وی رحمت آمد و در دل
بدلجوی او پرداخت چون رافع او را بقدر مقدور متعهد خود دید گفت یا شفیق
که با من موافقت کنی تا بقبیله وی روم شاید از مشاهده او تن ناتوانم را قوّت
و پراکنده را جمعیتی حاصل شود گفت شنیده ام امیر وقت خون ترا از آن قبیله
هدر کرده از این درگذر رافع سر بنومیدی فرو برده و دیده نمناک بر خاک نهاده
میگفت بیت میرم ز داغ تو بر خاک که تا روز جزا بنمایم جگر سوختگان گوشه خویش
آنگاه آهی برکشید و جان بداد و چون برادر از تکفین وی فراغت یافت بقبیله و عده
بشتافت تا معشوقه را نیز از حال عاشق خبر کند او نیز رشته حیات گسسته و بمعانقه خود
پیوسته بود للمؤلفه عجب مدار اگر عاشق و گر معشوق دوای درد جدائی خود بمردن
کردند نتوان بهمه عمر شد اسیر فراق همی تحمّل تلخی جان سپردن کرد باب دوّیم فی بیان
در صفت محبت اولیای خدا و مقربان درگاه کبریا که جوهر انسان و خلاصه امکانست
اکسیر فلذات ذات و محک طاعات مکلّفات هر شهیدی از مقبولی دوست و هر
شرکی از مهجوری اوست للمؤلفه گر شرف باید ز حیوان آدمی یا برادر دیگر گون
آدمی یا که گرد شاهباز تاجدار یا که طاوسی پر از نقش و نگار یا دجی میوه شیرین

دهد ✽ خس وخاری گل رنگین دهد ✽ یا که سنگ سخت خوش گوهر شود ✽ یا بعید
تیره خاکی زر شود ✽ از قبول دوستی اولیاست کآفتاب از مهر ایشان در
ضیاست ✽ آفتاب جز مهر یزدان حق ✽ تافت بر هر ذره تا هفتم طبق ✽ ورنه جسم تیره
نور جان نداشت ✽ ظلمت تن چشمه حیوان نداشت ✽ ای خوشا آنان که در محبت
مقربان درگاه اله همت نموده و در دوستی ائمه هدی گوی سعادت از جهانیان ربوده
اند چه در حقیقت محبت این انوار واحد که بی حشو و زاید تریاق سموم عصیان و
بمضمون حُبُّ عَلِيٍّ حَسَنَةٌ لَا يَضُرُّ مَعَهَا سَيِّئَةٌ اکسیر اعظم منقلبات
لمؤلفه ✽ ای خوشا آن کیمیای مرتضی ✽ وان محک زار ولای مرتضی ✽ کامده
کردند زین خاکیان ✽ وین پیدا ان پاک چون افلاکیان ✽ مولای هر که از جامه
عشقش چاک شد ✽ از عیب و نقص کلی پاک شد ✽ گر محبت نوری میشود ور
محبت دیو حوری میشود چون محبت محبوب در متابعت اوست و معنی دوستی
مغز است نه پوست چند استعمالی که شعاع تابع و پرتو پیرو بنحوای قُلْ
إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ در متابعت آنجناب
محبوب پروردگار بندها مقتضای قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا
الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ دوستدار ائمه اطهار پس متابعت هم در محبت و جذبه

طهارتست چه از بقیه طینت اهل بیت عصمت خلعت هستی پوشیده و از پستان
محبت شیر متابعت نوشیده اند لمؤلفه ✽ شیعیان را این محبت ذاتی است
وان شعاع از شان مشکوتی است ✽ چون نباشد عشق اصل خویشتن ✽ در شعاع آ
فتاب ذوالمنن ✽ هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ✽ باز جوید روزگار وصل خویش
تا نباشد عشق چون شاید وصال ✽ شیعیان را با جمال ذوالجلال ✽ هر که نبود وصل
جو او کافر است ✽ ور در راه عشق دور افتاده است ✽ حکایت شخصی بمسجد جامع در
آمد و هنگام اجتماع عوام و استماع موعظه فریاد بر آورد که خری گم کرده ایم
بنده و نماینده آن آزاده درهم بدهم واعظ را سر رشته سخن بدست آمد و روی بعوام
کالانعام نمود و گفت آیا در میان شما کسی هست که در همه عمر حلاوت محبت نچشیده و
درد عشق نکشیده باشد احمقی بر عدم عاشقی خود معترف شد و گفت منم که از لفظ
محبت پی بمعنی نبرده و از جام دوستی جرعه نخورده ام واعظ روی بصاحب خر
کرد که گم کرده تو یقین همین است بهائی ✽ یعنی آنکس را که نبود عشق یار ✽ بهر او
پالان و افساری بیار ✽ سینه خالی ز مهر گلرخان ✽ کهنه انبانی بود پر استخوان
شرافت نفس انسانی نه از کثافت حیوانی است و فضیلت علم الاسمای الهی
نه در اسم بی مسمای آگاهی است بلکه آدمی را از برای قبول بار امانت محبت

که سرچشمه فیض حضرت احدیت بنور اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ ممتاز و بتاج فَضَّلْنَا
عَلٰی کَثِیرٍ مِمَّنْ عِبَادِهِ سرافراز فرموده اند پس هر که بحضرت دوست و هر چه
محبوب اوست عشق نورزد حاصل عمرش بجوی نیرزد طاعتش جسم بی جان است
و نقد قلبش قلب دو جهان چه محبت کیمیای روح انسانی و دوای امراض
مهلک نفسانی است مصرع ای عجب دیگر را عود صلیب جاکسار است و سودا
بیان خشم و تغیر را شاهترج بردباری خفقان بخل و حسد را کافور پاک بازی
است استسقای حرص و طمع را ریوند بی نیازی مولوی ای خوشا این عشق
خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما حکایت شخصی ابلیس را متحیر بدید و بپرسید که تو
کیستی گفت در طریق اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِی نَعِیمٍ و همرفیق اِنَّ الْفُجَّارَ لَفِی
جَحِیمٍ شیطان رجیم و عجب دارم از آنان که با دعوی محبت حق اطاعتش نکنند
و با اظهار عداوت من متابعتم نمایند لمؤلفه دوست را از خویشتن آزرده اند
دشمن خود را بجان پرورده اند گفت تو را بجان خدا وند سوگند میدهم که یک
سخن بی اغماض باز گو و مرا بعملی دلالت کن که موجب قربت حق و خالی از مذمت
تو باشد گفت آنچه تو خواهی محبت شاه ولایت و عداوت اعدای آنحضرت

که موجب نجات و مایه درجات جمیع انبیا و اولیا شده لمؤلفه این گفت
و از نظر شد ناپدید وصف او را از عدو باید شنید از علی جام سلونی نوش کن
و ز عمر لولا علی گوش کن پس ای عزیز نقود جان و جهان از ابتیاع جام محبت
آنحضرت در باز که در چهار بازار امکان کالائی گران بهاتر از آن نتوان یافت و در
بنای دین رائی تا پود و لائیش نشاید بافت چنانچه حق جل علی فرموده وَمَنْ
یَکْفُرْ بِالْاِیمَانِ فَقَدْ حَبِطَ عَمَلُهُ و اگر معنی ایمان را ندانی از خطاب مستطاب
نبوی استنباط ارتباط کن که یا علی لَا یُحِبُّكَ اِلَّا الْمُؤْمِنُ وَلَا یُبْغِضُكَ
اِلَّا الْمُنَافِقُ لمؤلفه چیست ایمان نور پاک بو تراب کیست مؤمن دوستدار
آنجناب ای گروه دوستان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید در
شکر غلطید ای حلوائیان کوری چشم و دل صفرائیان شهد امروز ز شکر شود دیگر
ارزانست ارزان تر شود حکایت روزی سلمان از شاه لو کشف گنجی
از اسرار نهان را مسئلت نمود و آنجناب او را بقبر یهودی دلالت فرمود
سلمان حسب الفرمان تر سنجان بدانجا شتافت و قبر را شگافته یافت چون
درون رفت فضائی دید دلگشا و هوائی مسرت افزا اشجارش از نخله مریم بار ور
و انهارش از چشمه حیوان جان بخش را لمؤلفه فضائی دلگشا چون روی جانان هوائی

جان فزا چون آب حیوان گلستانی چو روی جان نهفته در او گلهای رو
حانی شکفته مردی یهود را از قصر عالی نشسته دید و خادمان پری پیکر در برابرش
صف بسته سلمان از حیرت افزود وازوی سؤال نمود که تو را کدام طاعت بدین مقام
و منزلت رسانیده با انکه تمامت عمر را در انکار ملت اسلام زیسته گفت بلی مرا
از شرف اسلام بهره نبود ولی علی علیه السلام را دوست میداشتم و همان محبت با نجات
و موجب این درجات شده لمؤلفه جنت الماوی است حب انجناب ادخلوا
یا مستحقین العقاب عشق اگر این است جان قربان عشق مرده گوی از اکه نبود
جان عشق مولویه هرچه گویم عشق از آن برتر بود عشق امیرالمؤمنین حیدر بود جان
فدایت یا علی المرتضی ای پس از نبوه القضا حسن القضا حبذا آنان که دست ا
یمان را بر دامان تولای آنمولا زده و بمقتضای لا یُقْبَلُ ایمانُ العَبْدِ اِ
لا بِوِلایَتِهِ عَلِیٍّ وَ البَرائَةِ مِنْ اَعْدائِهِ پای تبرا بر فرق اعدا نهاده اند چه محبت
دشمن و دوست صحبت سنگ و سبوست و باچشم بصیرت نور و ظلمت را شوان دید
چنانچه شخصی در پیشگاه حضور امیرالمؤمنین نبه الله الناظره در آمد و معروض داشت که اَنا
اُحِبُّكَ وَ اَتَوَلّیٰ عُثْمانَ فَقالَ اَمّا الآنَ اَعْوَرٌ فَاَمّا اَنْ تَعْمیٰ وَ اَمّا اَنْ تُبْصِرَ
لمؤلفه اگه گوئی هم علی دوستم و عمر اعوری از نور ظلمت بهره ور یا بیا پروانه

این نور باش یا بر و خفاش باش و کور شو حق و باطل را بچشم دل ببین
زانکه در یک دل نگنجد کفر و دین روا شد اهل الکفار باش دوستار عترت اطهار
باش تا که یار ترا خدا یاور شود دشمن تو دشمنی داور شود حکایت داود
ابن علی که از فرقه بنی عباس ظلمت اساس بود یکی از دوستان حضرت صادق علیه السلام
را بکشت و چون این خبر بسمع انور رسید چنانچه یارش فرموده اعرف المودة
لک فی قلب اخیک بما له فی قلبک خاطر حضرت از شنیدن آن حکایت رنجیده از
رنجه شد و بداود فرمود ترا چه افتاده که محب ما را بقتل آورده و از نفرین پروا نکرده داود
مردود تمسخر نمود و زخم لسان را بر جراحت سنان بیفزود تا آنجناب بجانب رحمت فرمود شبانگاه که
نوبت آه عاشقان و عرض حاجت مشتاقانست روی بدرگاه اله آورد بکیف لمؤلفه ای خدا ای من
تو امیدوار منت زخم جان هم حاصل از زخم تن است گر ضرر بر تن رسد بر جان رسد و بجان حضرت
جانان رسد این همه بی رحمی دشمن بدوست من نخواهم گر تو میخواهی نکوست لیک اگر
این خم زخم نیم است در مقام فانتقمنا منهم است همچنان آن شب هنوز از اوج اعزاز در پرواز
نیاز بود که کرکس جان داود را مرود وار بدار البوار برده بمالکان نوکلان نار
سپردند لمؤلفه کی منافق دشمنی دوست مین شعله گر آتش این خوست مین ما
بغض مجاز را بدان تا که خود را شعله و رمینی بدان پس خوشا آنان که دست تولی

خود را بتوسط اولیا بر دامن کبریا زده و اعدای خود را در مقام انتقام حق تعالی در
آورده اند چه انهار محبت شان بر بحار مهر الهی بسته است و جویبار عداوت شان
بقلزم قهر نامتناهی پیوسته مولوی رحمه رگ رگست این آب شیرین آب شور در خلایق میرود
تا نفخ صور للمؤلفه آب شیرین دوستی حیدر است که از او جوئی بحوض کوثر است آب
شور از دشمنی حیدر آن ابخابه میرسد در چشمهٔ سوء الشرب پس روندای حب و بغض اولیا
از پی پاداش خود سوی خدا چنانچه حبیب حق در حق ولی مطلق فرموده مَنْ اَ
حَبَّكَ فَقَدْ اَحَبَّنِي وَمَنْ اَحَبَّنِي فَقَدْ اَحَبَّ اللّٰهَ و درباره صدیقهٔ طاهره فاطمه ادا
نموده که مَنْ آذاها فَقَدْ آذانِي فَقَدْ آذَى اللّٰهَ مولوی رحمه ای بسا دان که وَمَنْ آذانِي
او ناگاه زد قصد صورت کرد و بر الله زد چون قلم در وصف اینحالت رسید هم
قلم بشکست و هم کاغذ درید زیرا که چون پادشاه کشورکشای محبت در ولایت
دل مستولی شود و بمدلول اِنَّ الْمُلُوكَ اِذا دَخَلُوا قَرْيَةً اَفْسَدُوها وَ
جَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِها اَذِلَّةً تمام وجود محب را کوب کند وجود محبوب را نابود کرده در
مقام فنای فی الله و محو جمال الله کوس لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ
فرو کوبند و ندای لا فرق بینی و بین الحبیب در دهند مولوی رحمه در دل عاشق بجز معشوق
نیست در میانشان فارق و مفروق نیست ای نیست از هستی باز دان هر چه

دارد جان بود از جان جان چنانچه حبیب حق و نبی مطلق با همان جسم بی سایه که
جانش پیرایه بود بفحوای سُبْحانَ الَّذِي اَسْرى بِعَبْدِهِ لَيْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ
الْحَرامِ اِلَى الْمَسْجِدِ الْاَقْصى در مقام قاب قوسین او ادنی براند تا براق از
حرکت و جبرئیل از شرف ملازمتش باز ماند مولوی رحمه جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد و در خلوت خاص اخلاص نقاب اَلْمَحَبَّةُ حِجابٌ بَيْنَ الْ
مُحِبِّ وَالْمَحْبُوبِ بر افتاد و بخطاب اَنْتَ الْمُحِبُّ وَاَنْتَ الْمَحْبُوبُ وَاَنْتَ الْمُرِيدُ وَاَنْتَ
الْمُرادُ پای بر فرق فراق نهاد للمؤلفه پس حبیب اندر فنا محبوب شد طالب حق
بود تا مطلوب شد چونکه معشوقی نهان در عاشقی است وصف این مخلوق وصف
خالقی است نیست محبوب و محب از هم جدا رد پیغمبر بود رد خدا نیشتر بر دست
مجنون میرود از دل لیلی پرا خون میرود سنگ بر دندان پیغمبر زدن چون
خورد بر ویس و انکه در یمن حکایت شخصی اویس قرن را در یمن دیده و گفت
با انکه حبیب خدا بوی محبت تو را در مدینه استشمام فرموده و اصحاب را از ارتقاب تو
اعلام نموده چونست که از فیض حضور باهر النورش محروم مانده گفت محب را
از محبوب خود محجوب مدان و لبعد ظاهر را حاجب قرب معنوی مپندار تو را که شرف
مصاحبت آنسرور میسر بود هیچ دانسته که کدام دندان مبارکش شکسته گفت نی در

شنیدن آن لقب ندارم گفت از من بشنو دندان سنیان است همان روز که آن
نور جهان دور از شکستند همین دندان من درد کرد و بیفتاد للمؤلف چون وجود
من پر است از عشق دوست کی رسد رنجی بمن از هیچ اوست در بهشتم راحتی در
جان بود بی رنج در راحت همان خود شادمانی و غم من از وی است جسم بی جان
جان بی جان کی است پس موالیانی که از حضور مولایان خود دور و از نور جمالشان
مهجور مانده اند باید فتور و قصوری در ارکان محبتشان راه نیابد بهمان اخبار
که در تعریف و توصیف محبان آخر الزمان رسیده مفتخر گردیده مهر و محبت خود را
دلیل توجهات و جهه اللهی دانند مولوی آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید
از وی رخ متاب چنانچه حکیمی را گفتند که محب صادق را از دوست منافق چگونه
شناسیم که هر دو در اظهار وداد و دعوی اتحاد است گفت بمدلول القلب یهدی الی
القلب از راه دل نگاه کن تا دوست و دشمن خود را بدانی للمؤلف از دل خود باز
پرس احوال دوست زانکه مهر تو دلیل مهر اوست نور شمع هادی پروانه بود ور نه
او در عشق بی پروانه بود گر نباشد دوست را پروای ما ما چو مرغانیم بی پروای ما
لیک این نزد دل آزاران کریم بهر آن بخشد که سوی او پریم مولوی عشق بهتر از صد پرست
و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری حکایت جوانی از اهل شام همه روزه

درخدمت

درخدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتی و گاهی تا در محبت جانی است که اگر دور از فیض
حضور مانده دور مانم ظلمت کده تنم از نور جان مهجور ماند وقتی بیمار شد و سه روز از قرار
بماند و چنانچه گفته بود مرغ نفسش قفس تن را بدرود نمود للمؤلف جان سپرد از درد
هجر آنجناب همچو ماهی که جدا ماند ز آب آنچنانکه گردش این آسیا هست از آب
وجود اولیا زندگی دوست هم باشد ز دوست هر کرا نبود محبت مرده اوست جسمی از
احباب سمیع آنجناب رسانیدند که جوانمرد شامی از شرف ملازمت محروم و مرحوم شده
و وصیتش آنست که در کار کفنش قدم رنجه سازید حضرت فرمودند او را نشستند تا دهید و در
تابوتش نهید حاضر آیم چون حسب الفرموده عمل نمودند آنجناب بیامد و نزول اجلال نمود و فرمود
یا فلان آن جوان فی الحال بر خواست و گفت لبیک یا امام زمان و قطب دایره امکان +
للمؤلف ای فراقت مرگ و وصلت زندگی خاک پایت مایه پایندگی مرده بودم
جان تو بخشیدی مرا گر نبیدیدی نمیدیدی مرا تا که نامم را تو بردی بر زبان زنده گشتم
تا دهم از شوق جان بار دیگر خواهم از حق ارتحال تا که جانم را تو فرمائی نثار بجلال
ذو الجلال قسم که چون جانم را بجهان جاویدان بردند سروشی بگوشم رسید که او را باز پس بده
تا دعوت مولای خود را اجابت کند للمؤلف ای ملک او را بسوی دوست بر در
همانجائی که جان اوست بر زانکه محبوبش محبت با بود هر که در آنجا بود آنجا بود بی

ای مرار

ای عزیز دوستی ائمه اظهار محبت پروردگار است دوری از آن دریا بارها چه
خود فرموده اِنّی اُحِبُّ عَلِیّاً فَاَحِبُّوهُ مُحِبّی واین گوهر شهوار از نقل در
رسول مختار است که اَحِبُّوا اللّهَ لِما هُوَ اَهلُهُ وَاَحِبُّونی لِحُبِّ اللّهِ
وَاَحِبُّوا اَهلَ بَیتی لِحُبّی لمؤلفه هر کرا مهر خدا مهر علی است افتراق این
دو نور از احولی است آفتاب دوستی اولیا کی تواند شد ز مهر حق جدا چون
همه یک نور و نور خالقند هر یکی مر دیگری را عاشقند شیعیان چون در حقیقت
پرتوند لاجرم در دوستی هم پرتوند حکایت در خبر است که چون در روز
مباهله خواجه لولاک آل عبا را در زیر عبای خواند نخستین در حق خود دعا فرمود و بمضمون
اَللّهُمَّ احشُرنی فی زُمرَتِهِم حشر خود را در زمرهٔ محبت کیشان ایشان
درخواست نمود لمؤلفه تا پسندد روی فرخ فال او هر که بود دوستدار آل او
او مانا ببینش دل از کف داده کان جز براه محشر آزادگان واز
امام صادق علیه السلام رسیده که ولایت شاه اولیا را از شرف فرزندی
خود برگزیده فرموده وِلایَتی لِعَلِیٍّ اَحَبُّ مِن وِلادَتی مِنهُ لمؤلفه
گرچه بود در ولا هر بوالفضول همچنان صادق آل رسول در هوای
عشق هر کس را پریست بال کرکس نی چو بال جعفر است لیک هر کس جز هم

زان جام خورد چشمهٔ حیوان به پیش اوست خورد ای خوشا آن سرخوشان جام
عشق وآن جوانمردان درد آشام عشق حکایت چون باد مخالف در
اطفاء نور محبت وجه الله المرتضی وحبیبه العلی مرتضی علیه السلام برخواست دست و پای
میثم تمار را بر بردار بریدند تا از تولای مولای خود تبرا جوید آن پاکباز کوی
محبت زبان در منقبت شاه ولایت پناه کشوده و اخلاص خود را گوش جان
و عام نموده میگفت لمؤلفه ای چه میبرید دست و پای من تا نیاید عشقش در اعضای
من خاک من دارد ز عشق بوتراب در دل هر ذره تابد آفتاب ذره ایم
در هوا رقاص اوست عقبا پر از صحرا اوست پس جدای کار انجام بحجام در کامش ز
دند تا اسرار راز محبت باز ماند همچنان او با چشم و ابرو اشارت و بشارت مینمود
با زبان دل میفرمود لمؤلفه دشمنم دوزد لب و برد زبان لیک بود اندرین
سود از زیان عاشقانرا بی زبان آوازهاست با دل و با دلبر خود رازهاست
من نیم آن کز خرابی بدن رخنه افتد در بنای جان من جان من تا شد خراب آباد
دوست از مکان تا لامکان میدان اوست گر بنای عشق در ویرانی است
اندر آن ویرانی آبادانی است حکایت کودکی را از مطلع جمال ازلی حسین
بن علی مهری بدل نشسته بود و تجلی بجان پیوسته روزی پدر را بدعوت ضیافت

آنجناب دلالت نمود چون مستمع جود اجابت فرمود به بام سرای خود برآمد
دیده بر شاهراه قدوم میمنت لزوم آنحضرت نهاد تا در و دیوار وجود خاکی خود را
از اشعهٔ جمال فر و اجلال روشن کند قضارا از فور شوق حضور و پرواز طایر شعور
بزیر فتاده جان را بداد لمؤلفه بهر استقبال خاک پای دوست رفت بیرون جان
او از منزل دوست آری آری هر که را پا در گل است سر بجای خویش بودن مشکل است
هر که خواهد دوست را مهمان کند باید اول خویش را قربان کند پدر را از داغ
پسر دل لاله گون و دیده پرخون گشته او را بر راه نگاه آن سید جوانان بهشتی
نهشت و چون حضرت را بر گشته راه خود گذر افتاد قلزم محبتش بتلاطم درآمد
تا قطرات آب حیات وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ از دیده فرو ریخت و نیم
نهرش دویدن گرفت تا آه وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي از لب بر آورد
و دم محبت را حیات بخشید لمؤلفه روح نمود آن شاه شطرنجات عشق
تا حیات از سر گرفت آن مات عشق بهر آن شد زنده تا بار دگر جان دهد در راه
دیدار دگر هرکه جان در راه جانان دهد حضرت جانانش از نو جان دهد
ای محبان پاکباز بهوش کنید سر در نهید و سرفرازیها کنید در اطاعت
جانان شوید گوی سان فرمان بر چوگان شوید هر که از شوق لقای دلبرست سر نهد

هر جا که پای دلبر است وانکه باشد کامجوی وصل دوست کام نگذارد
براه وصل دوست هیچ میل جانب گلخن نرفت کرم سرگین هم سوی گلشن نرفت

عاشق نگر بهر بستان رود طالب بادام در بستان رود گر تو لاف دوستی با
من زنی ور بگویم اینچنین رو تن زنی من شوم بیزار از آن گفتار تو که موافق
نیست با رفتار تو پس چه باشد شرط عشق دلبران هر چه فرمایند بندی دل بر آن
گر تو داری با ولی حق ولا چون نداری پیروی اندر بلا عاشق آسا چهره کاهیست

ک

گو در فراق دوست خود کاهیست گو آن دو دیدن در فتنهای دیگر است در
عبادت تا قمه ای او کجاست در جهاد نفس کو پا داریست ورنی او ترک دنیا
داریست گر تو ملحق مرتضی را عاشقی بد بجت عثمان منه در عاشقی قول و فعل خویش
را ده اتفاق جمله اعضا را نگهدار از نفاق ای بلاف دوستی قانع مشو با خلاف
دوست با دشمن برد امتحانها هست در لاف مصاف تیغ چوبین چند باید در علاف
کوفیان هم با حسین ابن علی لاف شیدائی زدند و بیدلی بیدلی را با زبان خا
مها خوش بیان کردند اندرجها فعل چون با قول همراهی نکرد هیچ کافر
کاری الهی نکرد جز حبیب و آن حبیبان دگر کانه را آن سودای خود دادند سر
حکایت چون شب عاشورا و نوبت شورای محبان گوشوار عرش ازلی حسین
بن علی در رسید جوانان اهل بیت یکی همت را در عرصه لاقرب یمنع الابعد
تاخته جو در اهتبای مقدمه الجیش جان نثاری شدند و محبان صادق بمضمون
الیدین جنة العینین خویشتن را سپر بلای و فدای اقربای آنجناب دیدند قومی
دیگر از معنی محبت بیخبر که در رکاب آنجناب با آل اطهار شتافتند و مراد نیافتند منتظر هنگام
فرار و مقام انکار بودند لمؤلفه در درون آن رفیقان نفاق موج میزد قلزم
شرک و شقاق زانکه نقد قلبشان بیغش نبود قلب جز مستوجب آتش نبود پس

الکفار

آنجناب در امتحان اصحاب زبان معجز بیان برگشود و فرمود در خانواده رسالت
خدنگ و استمالت نیست فردا است که تن یارانم طعمه شمشیر بلا و سر دوستدارانم گو
ی چوگان ولا است اکنون بمضمون لیهلک من هلک عن بینة و
یحیی من حی عن بینة بیعت خود را برداشتم تا هر که خواهد دوست را
بدشمن واگذارد و نپسندارد که حیات وی در نجات است کشته عشق را ممات
نیست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم یرزقون لمؤلفه هر که مرد اندر ره حق زنده شد
وانکه سر داد از وفا پاینده شد گو یکی جان گیرد و صد جان دهد هر چه در
وهمت ناید آن دهد درد او درمان و رنجش راحت است آب حیوان در
میان ظلمت است یک محبان رب العالمین فافتندار شر آسیب آتشین
عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود عاشقان منافق
رفتند و محبان صادق گفتند لمؤلفه ای فدایت جسم و جان اهل جان
جان چو جسم و جسم تو تست جان جسم بیجان چون تواند زندگی پای بی
سر چون کند پایندگی گر بجرم دوستی ما را کشند دوستداران تو با کشتن خوشند
ای خوشا آنسر که باشد گوی عشق غلطد اندر خون خود در کوی عشق پس حبیب مظاهر

دلها

در اظهار محبت خود برخواست و گفت اگر هزار بار در کوی وفای تو جان بازم باز هم
هوای جانبازی است للمؤلفه صد سال اگر به تیر بلا جان سپر کنم حاشا که یکزمان
ز تو قطع نظر کنم گر چو تو سر ز خاک برآرم بروز حشر تا خاک هست در صف محشر بسر کنم تا
تن بخاک و خون ننهم در وفای تو باور مکن که از سر کویت سفر کنم آگاهم از سنان
سنان لعین ولی آن روز صنم مباد که از وی حذر کنم حکایت چون عاصم ابن
شبیب را در محبت سید شباب اهل جنت عرصه تن بر جان تنگ شده و جای
درنگ ندید آهنگ جنگ کرد بمضمون اَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ قومی را بدار البوار
فرستاد تا تیغ و دستش از کار و کارزار باز ماند للمؤلفه نیست از یک تن عجب در
کارزار گر کند یک سپاهی کارزار هر که بهر دوست بر اعدا زند کی همه سهام شهادت
بر تنها زند پس در پیشگاه حضور مهر ظهور شهسوار عرصه نینوا فتیای جانبازی شد و بدولت
یُبْتَلَى الْمَرْءُ عَلَى قَدْرِ مَحَبَّتِهِ از طلاطم قلزم محبت اسلحه جهاد را از کف داد از کف
داده عریان شد للمؤلفه دور کرد از کف زره کی شاه دین چشمهای خونبین جگربین
خود را افکند از سر بشتاب یعنی این دریا نمیخواهد حباب از سپر برداشت دست
انقیاد تا نباشد سد سیلاب وداد پیرهن را نیز کرد از تن برون تا کند
عریان شنا در بحر خون باز میشد بحر عشقش موج زن تا بصحرا افکند خاشاک تن

قوم اشرار در زخم کاریش چهره و خیره گشتند واو در آرزوی نزول جلال آن مظهر ذو
الجلال و استقبال جان خجسته مآل خود تن عریان را هدف ناوک هر مشرکی کرده
میگفت للمؤلفه زخمهای کاری ای مردود زن چه کنی ای دیر شده زود زن تا
پای بر سر جانان من تا بر آساید بپاشش جان من ای لعینان زخم پی در پی زنید
تیر را بر تیر نی بر نی زنید تا پر از بال و پر پیکان شوم در هوای دوستی پران شوم +
حکایت چون شاه ولایت پناه در روانش جناب ختمی مآب توقف فرمود جان
خود در اعشاق واز اتفاق آن بزرگوار بود از جانب رب الارباب خطاب بجبرئیل و میکائیل
در رسید که کدام یک از شما دو نفر در محبت و برادری یکدیگر آنچنانست که بقیه عمر خود را
از روی ضابه و دهد چون هیچکدام اظهار ایثار ننمودند فرمود اکنون ولی ما علی مرتضی را نگرید
که از سر جان برخواست و در جائی که محل نزول بلای دوست و ابن عم اوست بخفت +
للمؤلفه هین بگردید از برای پاس او حقه آب در گرد پاس او تا شود ایمن ز هر
نامحرمی در پناه ما برآید دمی گرچه او خود دیده مجذوب ماست هم محب ما و هم
محبوب ماست هر کجا محبوب ما استر است عرش و کرسی نیست الا بزرگ سبحان
الله چه مقامی است محبت را که طایران وهم از گرد بر فکرتش بپرند وچه جائیست محبان
حق را که عقول در ادراک وحوشش پی نبرند فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ

وَيُحِبُّونَهُ لمؤلفه گرچه بر ما نیست آن خلوت پدید لیک بابر سوی دو باید
دو دیده وروزن مقید بر آن در نهاد از ره روزن در آن خلوت گشادیمی
همان که مضمون آیه وافی هدایه اِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ +
سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمٰنُ وُدًّا دست مودت بر دامان باب الّتی زنیم ودیل اول
مَنْ أَحَبَّ عَلِيًّا أَعْطَاهُ اللهُ بِكُلِّ عِرْقٍ فِي بَدَنِهِ مَدِينَةً فِي الْجَنَّةِ
سود و سود دسیم لمؤلفه زانکه در سودای عشق سودهاست یوسفی در هم نقد ده است
سیر راه ربالها یکروزه راه سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ایکیان زهد تا ایوان
پرده است هما زعشق بر کیوان پرد چون زاید مایه دکان عشق یک به ده دا
داده است بازرگان عشق چنانچه حدیث اَلْحَسَنَةُ حُبُّنَا أَهْلَ الْبَيْتِ شاهد
بر بیاع مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا دلیل انتفاع است لمؤلفه
بار شورم در محبت شد زیاد رفت غیر از نام محبوبم زیاد چون کنم بیرون ز سر سودای
عشق سر بسر سود است در سودای عشق من نخواهم در دو عالم غیر دوست اصل میخواهم
مغز را دانم ز پوست آنکه داند معنی لولاک را چون نه پیچد دفتر افلاک را ای
معلم علم عقلانی بگوی جز محبت هرچه میدانی بگوی ور بگوئی من دل از سپارمش
ور سپارم عشق می پندارمش گر تو از دانشش میگوئی سخن یا کنی واللیل ر

القای من من دم اندر خیال روی دوست میکشم دل را بکوی
دوست گر تو گوئی علم ادیان را بخوان یا ببا تعریف ابد از ابدان من
روم اندر جانان خود در سرم افتد هوای جان خود ور کنی اندر ریاضی گفتگو من شوم
زار و ضعیف از عشق او ور شوی یارم بتعلیم نجوم سعد و نحس وصل و هجر آرد هجوم
گر تو گوئی من نخفتم در شش را یا بزیر بار دارم دوشش را یا غمی دارم که پایانش
نیست یا سری دارم که سامانش نیست یا دل و جانم بدست ساقی است ساغر و
می هر دو بدست ساقی است یا که مه را چارده باشد کمال نگذرد بی مه مدام هیچ
سال یا که بحر لؤلؤ و مرجان خوشش است گوشوار عالم جان خوشش است یا که
در گرداب تن افتاده روح چون نباشد عاشق کشتی نوح گر تو داری صد زبان
در گفتگو من نیابم جز رموز عشق او ور همه عالم ملامت گو شود گوش من جز عشق حرفی
نشنود زانکه عالم جز طفیل دوست نیست در دل من هرچه غیر از اوست نیست
نغمه های خوشش همه از نای اوست های هوی من [illegible] های اوست من که با نیم
راز قرآنی از او دوست منطق الطیر سلیمانی از اوست حکایت روزی سلمان
دیدار سلیمان ز ماه از شاه ولایت پناه درخواست آنجناب او را همراه خود برد
تا بوستانی چون دل دوستان خود با صفا آب و هوایش جان بخش

و دیگر المؤلفه بوستانی باصفا چون جان پاک خاکش از مهر محبت تابناک نهرها
ز آب حیات جان همه ریگ رهش لؤلؤ مرجان همه قصر و ایوانش ز دل
دراک تر هر یکی از ساحت جان پاک تر هر درختی را هزاران عندلیب بر سر هر شاخ
صد چندان کلا جوانی با تخت فیروز بر تخت فیروزه نشسته و چون گل بر روی حضرت
شکفته آن جناب را انگشتری در دست بود و در انگشت وی نموده فرموده قم باذن
اللّهِ الَّذِی یُحْیِی الْعِظَامَ وَهِیَ رَمِیمٌ جوان نشسته برخواست و کف بنهاد دست
سینه هم بجذا و بنشان و رسول امین که تو نبی و ولی آن و وصی این اگر محبت تو و عترت
طاهرینت در فطرت و طینت من نبودی حق تعالی مرا پادشاهی مرغ و ماهی عطا نفرمودی
المؤلفه جان فدا بت یا امام انس و جان ای مقامت برتر از کون و مکان
با سلیمان خاتم مهر تو بود ورنه دیو از سر کلاهش میربود یوسف از عشق تو شد سلطان
مصر ورنه ثابت بود در زندان مصر در مسیحا پرتو مهر تو تافت تا چو نور مهر بر گردون
شتافت حکایت مولای مؤمنان علی علیه السلام را غلامی بود او را
آزاد فرمود مسکین سر از آستان بر نداشت و جانب خدمت را فرو نگذاشت
شخصی مر او را گفت چون از بند رقیت خلاص یافتی بر خود دیگر گفت مرا مذلت بندگی
این مولی به که عزت آزادی هر دو سرا بلکه گرفتاران خلاص خویش خواهند

مرا در بند تو به از رهایی من آن مرغم که خونم ار بریزی از آن بهتر که بالم برگشایی +
باب سیم در صفت محبت حق تعالی و عشق حقیقی که معنی اخلاص و مایه اختصاص انبیا
و اولیاست تعالی شأنه ایمن از اندیشه و حصول مقامی برتر از ادراک عقول [illegible] بستان
زبان در این داستان لال است و شاهباز بیان در این پروازی پر و بال سوخته
هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن عشق [illegible] نشسته
کو چون بر فروخت هر چه جز معشوق باشد جمله سوخت چه در تعریفش گفته اند +
الْعِشْقُ نَارٌ یَحْرِقُ مَا سِوَی مَحَبَّةِ الْمَحْبُوبِ با شعله سوزناکش خرمن [illegible]
خاشاک است و بی حسن مطلعش دفتر ایجاد از افراد هستی پاک [illegible] بود
عشق پاک جفت زان سبب [illegible] گفت چنانچه او را نصب
حبیب اللهی برافراشت و بر طاق رواق الْمَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ گذاشت
و همچنین دیگر محبین و ائمه طاهرین را ملکوت سموات و ارضین گذرانیده
بر طاق رواق فَسَوْفَ یَأْتِی اللهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ رسانید +
المؤلفه گر ندانی که این دوستان من همیگویم بدان این دوستان چاره
انوار و نور واحدند هر یکی مر دیگری را شاهدند هر دو عالم روشن از انوا
رشان خوشه چین خرمن اسرارشان مهر و مه هم در همان پرتوی اند

بر در ایشان تمام زنگی اند پس درپیشگاه قرب حقتعالی برتر از مقام
عاشقان محل نزولی نیست و در طی طریق چون براق عشق سریع الوصول نبود
همه سیر زاهد سالها بگرد در راه سیر عاشق هر دمی تا تخت شاه چگونه
چنین نباشد که شاهراه محبت از خاشاک نواهی الهی پاکست و دل محبین در بین
الاصبعین امرش چون گوی چوگان چالاک لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ
بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ لمؤلفه عقل حیران است در اطوار عشق بر نمی آید ز عاقل
کار عشق عاشقان در ره با پر میروند عاقلان بر پشت استر میروند عاقلان در
فکر جنات و جحیم عاشقان فارغ ز هر دو مستند و هم عاقلان را تا رسد بر خاک
سر قصرهای جنت آید در نظر عاشقان صد هزاران ابتلا می نخواهند از خدا
غیر از خدا عاقلان در دوستی جان خویش زآتش دوزخ گریزان چون حشیش
عاشقان را جان بود قربان دوست باک شان از آتش هجران اوست عا
قلان مفتون از طاعت خود در حجاب عاشقان بی پرده همچون آفتاب عاقلان
را تقوی عادتی عاشقان را مهر کار فطرتی عاشقان از دغدغهای هر نفس صد هزاران
مانده چنانکه جرس کر سوادی باشد اندر رهشان نیست غیر از کاروان آتش آن هیچ
صبحی خفته و خندان نبیند هیچ شامی با سر و سامان نبیند در دل ایشان بغیر از

دوست نی هرچه غیر از دوستی اوست نی نی خیال مال و جاه و نام و ننگ نی
مجال گبر و دین و صلح و جنگ باز نتوان گفت شرح حالشان گفتگوهای زبان
لالشان از خدا خواهم مقال عاشقی تا بگویم شرح حال عاشقی عاشق آن باشد
که دردی دارد او اشک سرخ و رنگ زردی دارد او در فراق دوست میگرید
می زخم جانرا نجوید مرهمی شب نخسبد در خیال وصل او ور نخسبد جانش اندر جستجو بر بنا
ردی حضورش یکنفس دل نبندد مرغ جانش در قفس دمبدم خواهد لقای دوست را
تا بجان جوید رضای دوست را طاعت آرد بنده فرمان شود کفر بگذارد همه
ایمان شود توضیح بیان آنکه مقام اهل محبت برترین مقامات اهل جنت است و
همه کس را ادراک آن دست رس نیست زیرا که سرخوشان محبت محو سایت کیفیت لذات
معنوی را ادراک نکرده و مکدر از عالم طبیعت بدان جهان بهجت پی نبرده اند
چنانچه اگر کودکی را از لذات حق بجلی خوانی در بیابد و شور شیرینی از حظ سروری
و سلطنت روی بر تابد بلکه بر مصداق من ذاق عرف چون شربت محبت حق را
نچشیده و نفهمیده است لذت محبت و مشاهده جمال ذو الجلال را محال دانسته
از مقامش حلال گیرد مولوی آنکه اندر چشمه شور است جات تو چه دانی قدر جیحون و
فرات غافلان چند و برانت و بس نشنود اوصاف بغداد و طبس پس

چنین کسی را بوئی از گلزار همیشه بهار عشق بمشام نرسیده و اگر هم رسیده باشد
بتقلید است نا تحقیق [illegible] بیکاری عارف شود و در پی هر زه خری کوه و کمر
رود در علف زار شهوت [illegible] تعلق [illegible] خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و آتش [illegible] بجز هیچ تقوی [illegible] خرچه داد خشیت
خوف [illegible] چه هر فاسقی را عاشق نتوان گفت ولی را [illegible] مراحل منزل
اهل دل نتوان [illegible] بلکه طریقت محبت و حقیقت از شاهراه شریعت است
و هر که [illegible] آن منزلت رسید [illegible] پاک که دیده است [illegible]
هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز عیب و نقص کلی پاک شد زیرا که محبت حالتیست
که اختلافی در اوصاف محب و محبوب نگذارد و عاشق را بغیر معشوق مشغول نگذارد
چنانچه شاه ولایت در خیل سپاه هدایت فرموده است که حق سبحانه را شرابیست
است که بدوستان خود چشانند و مست گردانند با نشاط روند و پاک شوند
پس خود را بگدازند و خالص سازند آنگاه در طلب محبوب شتابند و بیابند و واصل
شوند و مضمحل گردند چنانچه از خود غافل گردیده بجز محبوب هیچ نبینند الا لهم
چون فراموش خودی دست کنند بنده عشقی و آزادت کنند از خودی
بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا شو ز خود فانی و در ارض [illegible]

پس ز کوزه آن تراود که در اوست بعد از آن جز حق نه بینی نشنوی گر خس و
خاری گل و ریحان شوی گر محبت خار گلشن میشود و ز محبت تار روشن میشود
از محبت خاک عنبر میشود و ز محبت سنگ گوهر میشود پس محبت حقیقی را در طی مقا
مات علاماتی است که فقدان هر علامت از نقصان محبت است اول آنکه
عاشق صادق در تحصیل معرفت حق تعالی جود در تحصیل کند زیرا که محبوب نا
شناخته عشق نتوان باخت و تا او را بصفات کمال و جمال نداند و
بعظمت و جلال نخواند و نام عاشق بروی صادق نیاید دوم آنکه در [illegible] بدین
جهت مرد محبت پیشه همیشه در اندیشه عجایب آیات و غرایب بینات [illegible]
مَن جاءَ فِینا لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنا در اثبات ذات و [illegible] نور
اشراق و ظهور انفاق آفاق را فرو گرفته اهتمام تمام بعمل آورد و از کثرت
عالم شهود پی بوحدت معبود برد تا دست نیازش بدامن بی نیازی بند و بحیا [illegible]
وصالی خورسند تواند شد الا لهم [illegible] کر نباشد یار دیدارش که جست ور نباشد
عشق اظهارش کجاست کی بروید سبزه ذوق وصال کی بجوشد چشمه آب زلال
کی چو عاشق بلبلی گل بو کند کی چو طالب فاخته کو کو کند کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن همچنین عاشق صادق را بحقیقت توحید حق سبحانه

گر بر تقصیری شواند بود چه احول دو بین را در مجمع جنین راه نیست و دیدهٔ
عاشق را در روزن مشرکین نگاهی نه که خانهٔ دل را از غیر دست پرداختن
وار خاشاک ما سوا پاک ساختن شرط دوستی است و در یکدل گنجای دو محبت نیست
وَمَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ چنانچه گفته اند بیت
دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد پس عاشق با
کبار شریک و انبازی از برای دوست نتواند دید و بغیر از او بیچاره و پناهی
نخواهد گزید بلکه چنانچه مستغرق بحر توحید حق و محو جمال مطلق است که دو بر خود
و هر دو جهان در نظرش نابود است و کار گاه هستیش لیا نا بود چنانچه گفته اند
اَلْعِشْقُ نَارٌ يُحْرِقُ مَا سِوَى مَحَبَّةِ الْمَعْشُوقِ مولوی گوید عشق آن شعله است
کو چون بر فروخت هرچه جز محبوب پیش آید بسوخت عاشق حقی و حق آنست
کو چون بیاید از تو نبود تار مو آتشی از عشق در جان بر فروز سر بسر فکر و عبارات
را بسوز هست معشوق آنکه او یکتو بود منتها و مبدأ تو او بود همچنین عاشق
صادق حق تعالی را عالم و عادل داند نه ظالم و جاهل زیرا که عاشق عارف
البته معترف بصفات کمال محبوب خواهد بود و اگر هم او را چندان معرفتی
نیست و در محبتش نقصانی است باز هم بقانون مجاز که العشق اغماض عن عیب

المحبوب ناچار ذات پروردگار را بجمیع صفات جمالیه و جلالیه دارا و از
هر عیب و نقصی منزه و مبرا داند چنانچه کسی بطعنه مجنون را از محبت لیلی ملامت
کرد و گفت تو را چه افتاده که دل بر دختری زرد و ضعیفه نهی و دوده
دار دوست کوش بر صحرا نهاده مولوی گوید گفت مجنون تو همه نقشی و تن اندرا
وی نگری از چشم من ملؤلفه من بجز خوبی نمی بینم ز دوست چشم من را
چشم بین را نظر بر اوست نزد من دشنام او از خشم و جنگ با طرب تر از
سماع نی و چنگ بار و همچنین کوشش چون ... نه همین خود که کوشش
چون بود همچنین عاشق صادق حضرت عزت را صادق الوعد داند و همه وقت
بشوق مرگ و ملاقات او گذرانند چنانچه گفته اند لا یکره الموت لا الموت لان
الحبیب لا یکره لقاء الحبیب چه اگر در اعتقاد معادش خللی راه یابد
خانه وصالش خراب و مایه محبتش بر آب است پس محبتین رب العالمین را یقین
کامل و مبین بمبدأ حاصل است و چون حجاب تن و حاجب بدن مانع دیدار
پروردگار است پیوسته در آرزوی مرگ و انتظار دیدارند ملؤلفه زانکه از دیدار
روی آفتاب قاصر آید چشم دیده از سحاب چشم دل چون از حجاب تن گذشت
میتواند دل بدیدار گشت تا نه بیداری حق تعالی اشاره را همین دیده توان دید

بلکه مراد مشاهده و عیان و غایت وضوح آنست چه از برای ادراک و رؤیت
بی صورتی حق سبحانه دو مرتبه است یکی در دنیا و آن علم الیقین و بمنزله صورتیست
که در خیال کذرد و دیکری در آخرت و آن عین الیقین و بمنزله آنست که چشم بکشاید
و آن صورت را مشاهده نماید و خاصان را در همین دار همان دیدار میسر است
مولوی کرد مردی از سخندانی سوال حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست چشم حق است و یقینش حاصلست گوش
دلالت و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال جهد کن کز
گوش در چشمت رود وآنچه باطل بود دست حق شود چنانچه شخصی از شاه نجف
سؤال نمود که آیا خدا را دیده حضرت فرمود ویحک خدائی را که ندیدم عبادت
نکنم و دیگری از حضرت صادق علیه السلام پرسید که آیا مؤمنان در قیامت
خدا را توانند دید فرمود بلی پیش از قیامت دیده اند مولوی عاشقانی
کز درون خانه اند شمع روی یار را پروانه اند جان بیگانه نبیند روی
دوست غیر از آن جانی که خود از کوی اوست دیده باید نور ده چون آفتاب
تا به بیند نور حق را بی حجاب المؤلفه داروی سوزنده باید دیده را تا یار را
بیک خود بینی عمی تا نسوزی نیست آن عین الیقین عاشقا برخیز در آتش نشین

همچنین عاشق صادق در متابعت و محبت حبیب حق و نبی مطلق اهتمام تمام دارد
و ائمه هدی او و جمیع انبیا را لازم الاطاعت شمارد بچند جهت اول آنکه او و ایشان دوست
که غایت آرزوی اوست راه نماید و از هجران جانان بوصال جاودان رسانند
مولوی گر تو کوئی جزو پیوسته کل است خار میخور خار مقرون گل است چون
رسولان از پی پیوستن اند پس چه پیوندشان چون یک تن اند دیگر آنکه سلام و پیام
دوست بتوسط آنها رسد و از جانب محبوب حکم بمتابعت و محبت آنها شده پس
عاشق اطاعت امر معشوق را لازم داند و باخلاص خاص در آن بارگاه راه یابد
دیگر آنکه میل خود را طفیل مهر آنها بیند و صفات محبوب را از صفای آنها هویدا او
در محبت و متابعت بیقرار است مولوی آن یکی بیمار شد پیش طبیب گفت
نبض من را نظر کن ای لبیب که زنبض آگه شوی از حال دل که رگ دستست با دل
متصل چونکه دل غیب است خواهی زد مثال زان بجو که با دلستش اتصال
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات باز دانی از رسول و معجزات المؤلفه
پس کنی جان را فدای آن رسول کز وصول او تجلی یابی وصول دیگر آنکه چون
محبوب یار و منسوب خاص پروردگارند عاشق بیقرار بدست آنهاست و بی آنها اختیار خواب
بود همچنین عاشق صادق شب و روز در فکر و ذکر محبوبست چنانچه بجز حدیث او خبری

نشنود و نگوید و بغیر از نام او نخواهد و نگوید مولوی چون زلیخا کس پسندان تا
نبود جملگی را نام یوسف کرده بود صد هزاران نام اگر بر هم بدی از همه مقصود
او یوسف بدی چون بگفتی موم زآتشش گرم شد این بدی کو یار با ما نرم شد ور
بگفتی مه بر آمد ای سکر یه ور بگفتی سبز شد این شاخ بید گر بگفتی که بدرد آمد سرم ور
بگفتی درد سر شد خوشترم گر ستودی اعتناق او بدی در نکوهیدی فراق او بدی
نام یوسف در همه مکتوم بود محرمان را نیست او معلوم بود وقت سرما بود او را پوستین
این کند از عشق نام دوست این همچنین عاشق صادق را خورد و خواب بقدر
کفاف است نه بحد اسراف زیرا که مذاق عشاق حساس تلخ و شیرین حنظل و
انگبین کند و دیده مشتاق از درد فراق بخواب راحت نرود مولوی عاشقان
در سپس تن فتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند المؤلفه جای راحت در ره
سیلاب نیست چشم تر آرامگاه خواب نیست چنانچه در خبر است که حق تعالی فر
موده دروغ میگوید انکه شب بخسبد و دعوی محبت من کند العز تبکی عجبا للمحب
کیف ینام کل نوم علی المحب حرام همچنین عاشق صادق را با قبال دنیا خورسند
و در ادبارش ترش نتوان دید ماتمش سور است و غمش سرور چه دید و سبب بینش
نابینا و هر چه پید از غد است پس رنج دوست را از راحت نداند و غم از شادی

دن

غرق شواند مولوی جور و احسان رنج و راحت حادث است حادثان میرند
و حق شان وارث است آنکه او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده
بود رنج و راحت دان چو شد مطلب بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ باغ
سبز عشق کو بی منتها است جز غم و شادی در او بس میوه هاست عاشقی زین هر دو
حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است همچنین عاشق صادق
همه عمر بعبادات ظاهر و مراقبات باطن مشغول و بریاضات سریع الوصول عجول است
که دعوی محبت با ترک عبادات راست نیاید و معنی دوستی را صورتی باید
مولوی هدیهای دوستان از صور شد دلیل دوستی یکدگر که محبت
مکرت و منیتی صورت روزه نماز نیست نیستی دوست از دشمن کجا پیدا
شود لذت بی میوه کی پیدا شود اول هر میوه جز صورت کی است بعد از آن
الصورت که معنی در پی است اولا خرگاه سازند و خرند ترک را زان
پس مهمان آورند همچنین عاشق صادق نقش عبادت بر آب ریا نزند
و ترک معصیت بامید نعیم و بیم جحیم نکند بلکه همه کارش از برای رضای
پروردگار است چنانچه شاه اولیا را همین حالت بود در عرض مینمود الهی ما
عَبَدْتُكَ طَمَعًا فِي جَنَّتِكَ وَخَوْفًا مِنْ نَارِكَ بَلْ وَجَدْتُكَ

اهلا

اَهلاً لِذا اِلَیک عاشق از اسارت رهائی و غم اوست   دست مزد اجرت
خدمت هم اوست   هر که اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی
بنده آزادی طمع دارد ز جد   عاشق آزادی نخواهد تا ابد   بنده دایم +
خلعت و دستار جوست   خلعت عاشق همه دیدار اوست   همچنین
عاشق صادق در زهد و تقوی برآمد اهل دنیاست چه ارتکاب نواهی
الهی بر دو وجه است آنکه از محبت دنیا بعد اوست دین بر خواسته یا آن
را بر این مقدم داشته منافق است نه عاشق هوای کوی هیچ کندم گشته جو بر در
دیده کسی که گره خر دهد   وانکه دوستی طاعتش بر معصیت زیادتی کند
وگاهی از راه جهالت و بضلالت رود هند بیماری است که با دوستدا
ری وجود خود و محبت صحت از غذای لذیذ پرهیز نکند چنین عاصی از
جمع دوستان خارج نیست ولی دلیل ضعف محبت و قوت نفس هوا
نیست پس آنان که بحقیقت محبت رسیده از لوث عصیان
و نافرمانی پاک گردیده اند لمؤلفه   زانکه عاشق بهر قربانی دوست
بر کند اول زکات نفس پوست   ای بپا خال کشته پشت ریش از
برای دلبر مهروی خویش   خواجه تا شب بر دکانی چار میخ   زانکه

سردی در دلش کرده است میخ   چون طمع هستی تو در انوار مهر مصطفی گونه
که ذلت نفسه   همچنین عاشق صادق از بیم هجران و امید وصال دو دست
همیشه در خوف و رجاست چنانچه لذت لقای حق و مشاهده جمال مطلق سبب
نشاط و بیباکی است ادراک عظمت و جلالش موجب قبض و خوفناکیست +
مولوی   عقل حیران که چه عشق است و چه حال   من بگریم یا بخندم در وصال من
میان و گفت و گریه میتنم   یا بگویم یا نگریم چون کنم   گر بگویم فوت میگردد
بکاء و ور بگریم چون کنم شکر و ثنا   یار آئینه است جان را در حزن   در رخ آئینه
ای جان دم مزن   تا نپوشد روی خود را از دمت   دم فرو خوردن بباید هر
دمت   باز گوید گشت سینا سینه ام   روی او پیداست در آئینه ام   من نخوا
هم زد دگر از ترس و بیم   طبل عشق خویش را زیر گلیم   پس نه چنان است که
مقربان درگاه احدیت و محرمان بزم محبت را خوف و دهشتی نباشد بلکه
هر که در بارگاه پادشاه پیش تر ترسش بیشتر است چنانچه عشاق را بیم فراق و
مهجوری محبوب جان بکاهد و دل خون کند بگفتهٔ محنت قرب به بعدا
فزون است   دلم از محنت قربش خون است   نیست در بعد جز امید
وصال   نیست در قرب بجز بیم زوال   همچنین عاشق صادق در اوایل

محبت دوست که مخالف هیبت و اجلال دوست خموشش و دیگ دلش در
جوشش و خروشش است المؤلفه عاشقانرا درد هست و ناله نیست با دل و
دلدارشان دلاله نیست خواموشند و لبهای زارشان میرود پای تخت بار شاهان
پس حجاب این حال را که حیران آن جمالند در نهان داشتن اسرار محبت از خودشان
دریا غفلت است و مجال خیالات باطل و مقالات بیحاصل نیست چه بیم هست
که اگر طرفة العینی روی بگرداند از دیدار محبوب محجوب باشد شاهباز دولتش پرواز
آید المؤلفه هر کرا از عشق حق گنجینه است گوهر اسرار اندر سینه است مولوی
لب ببند سخت او از خیره وشتر تا مبادا کز دهان افتد گهر آنچنانکه بر سرت
مرغی بود کز فواتش جان تو لرزان شود دم نیاری زد ببندی سر فرو
تا مبادا که بپرد آن هما گر گفت شیرین نگوید ور ترش بر لب انگشتی نهی یعنی خمش حیرت
آن مرغ است و خواموشت کند بر نهد سرپوش و پر جوشت کند بلی اگر افراط
باده محبت موجب بیخودی شود و بی اختیار آثار محبت از و بظهور رسد معذور است
و در تحت سلطان عشق مقهور چنانچه گفته اند مولوی عشق قهار است و من مقهور
عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق همچو برگ کاه پیش تند باد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد سبز چه در چشم و سینه آذر است هر چه افزون

پوشیدنش پیدا تر است آنچه غیر از شورش و دیوانگی است در طریق عشق ازبکا
نگی است همچنین عاشق صادق صاحب تسلیم و رضا و طالب فقر و قناعت
تعظیمش متبدل بر دباری است و تکبرش خاکساری نه عجب آرد و نه نخوت نه دشنام
گوید و نه تهمت نه زبانی که بدروغ و غیبتی باز کند و نه دلی که با خدعه او نیّت دساز
نماید خموشش در افراط محبت دوست و طمعش با دولت وصال او است المؤلفه
عاشقانرا جز فنا پیرایه نیست در دکان خود فروشی مایه نیست عجب و نخوت نیست
در کیش فنا کبر و کین کفر است در کیش فنا چون نباشد در دلی جز مهر دوست
کی بود حرص و طمع در وصل اوست همچنین عاشق صادق را از جمیع اغراض و هوا
ض نفسانی اعراض است به دو جهت یکی آنکه نفاق در طریقه عشاق کفر است ثانی
محبوب خلاف اوصاف محبت خواهد بود دیگر آنکه محب مجذوب را از محبوب خود
غفلت و فراغتی نیست تا بخویش و بیگانه پردازد و در تشنه حیرت نزد وفا باند
چنانچه مجنی را گفتند در چه کاری گفت عمریست مباشر هیچ شغل نیستیم و فرصت
سر خاریدنم نیست مولوی تا بدانی هر کرا ایزد بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
پس خوشا ای عشق خوشش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای
نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما پس ای عزیز جهد کن

تا از راه عبادت بمنزل کاه محبت روی ورفته رفته محبوب حضرت عزت
کردی که هر که محبوب اوست همه کارش نیکوست بیک بعزم مرحله عشق پیش
نه قدمی که سوداکی ازاین سفر توانی کرد چنانچه در حدیث قدسی آمده که
بنده بواسطه نوافل بمن تقرب جوید تا بجائی که او را دوست دارم چنانچه
شنیدن ودیدنش بمن شود المؤلفه هر که در نزد خدا محبوب شد تا پنداری
ی که محبت حق تعالی میل قلبی است بلکه بتحقیق آثار دوستی اوست که هردو جهان
را فرو گرفته واشراق اشفاقش در همه آفاق رفته وآن بر دو نوع است اول
دوستی عام که او را با تمام ذرات کاینات است بسبب آنکه هر وجودی از
فاضه جود وجمال آن ذات یزدانی خواهد بود وهمه را بفحوای وَالَّذِي
قَدَّرَ فَهَدَىٰ بکمالی در خور تربیت عنایتی فرموده دوم دوستی خاص که با بعضی از
خواص واهل اخلاص خود دارد چنانچه قومی را براه طاعت وترک معصیت
آورد وعنان نفس اعز ماشان را بخود واگذارد اگر بمحبت دنیا گرفتارند
محبت انگشته تا رغبت کنند وچون نهال شقاوت نشانند سعادت دهد تا بار
کنند زهی رافت که بنده را با همه غرور وغفلت رمز معذرت آموزد
که مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ ودر ظلمتکده دل چراغ مغفرت برافروزد

وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ مؤلفه چون خدا خواهد که غفاری کند میل بنده
جانب زاری کند وقوم دیگر را خانه از غیر بپردازد ودیده دل را بنور
جمال خود مشغول سازد تا اندک اندک از خویش بیگانه وبا او آشنا شوند و
رفته رفته محبوب حضرت احدیت کردند ذَٰلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَن
يَشَاءُ چنانچه در حدیث قدسی فرموده است مرا بندکانی هست که ایشان
مرا دوست دارند ومن ایشان را ایشان مرا مشتاقند ومن ایشان را ایشان مرا یاد
کنند ومن ایشان را واین دولتی عطای خاصست که نور خود را در دل آنها افکنم
تا ایشان از من خبر دهند چنانچه من از ایشان خبر دهم المؤلفه در دل عاشق
چو افتد شور دوست در فضای سینه تابد نور دوست دارد از دل بر زبان ا
سرار او شعله ور از شعل انوار او انکه شد بی نقش لوح سینه اش عکس جانان
تافت در آئینه اش بی خبر بود از اسرار جمال نیست تا بینا بانوار جمال
ولی از انجا که باران رحمت پروردکار بهر کل وخار بارد وآثار دوستی عامش
دشمنان را فرو نگذارد وهمه کس را کمان آنست که حق تعالی مرا دوست
میدارد ولاف کزاف نَحْنُ أَوْلِيَاءُ اللَّهِ وَأَحِبَّاؤُهُ خود را از جمله
دوستان میشمارد تا زمانی که زبان مقالش لال شود وچشم خیالش بر شاه

اعمال زشت خود ... قوله قُلْ یَا أَیُّهَا الَّذِینَ هَادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّکُمْ أَوْلِیَاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ کُنْتُمْ صَادِقِینَ

مثنوی

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
تو اگر از باغ جنت آمدی / پس چرا اینهم گشته سست آمدی

پس هر کسی بمحض دعوی بمقام عشق نخواهد رسید و درخت محبت را هر چیزی باره کشید نکند تا آنکه شود محبوب بر وی باید چه علامتش ظاهر شود و علامات عاشقی بدلیل معشوقیش کرده

مثنوی

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
تشنه مینالد که کو آب گوار / آب هم گوید که کو آن آبخوار
عشق معشوقان نهانست و ستیر / عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بیگمانی مهر تو

پس هر محبی محبوب او است و هر که محبوب او است نکوست ... در گذر که صفت از نتیجه محبت است و هر کی دارای جمیع کمال خیریت اک

و دل محب حقیقی صاحب تسلیم و رضا ... فقر و غنا عزت و ذلت و رنج و نعمت همه در نظر بینش یکسانست و هیچ یک را بر دیگری رجحان نیست چه از استیلای محبت بر همه افعال دوست عاشق است و آنچه از وی رسید بر طبعش موافق چنانچه گفته اند

مثنوی

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من

و صاحب این مقام را احوال بدو منوال است یکی آنکه از استغراق مشاهده جمال و اشتیاق وصال محبوب صفت ناملایمات نشود چنان از باده محبت از باده بیهوش و یاد دوست از خود فراموش باشد که احساس سوزش زخم نکرده از آن ضرب دست لذتی برده باشد

مثنوی

در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

دوم آنکه سوزش زخم و زحمت ناملایمات را ادراک کند ولیکن خون دیده حقیقت بینش بار زور رضا بر رضای محبوب بی نیاز است اصلا چون و چرا در او راه نیابد و روا ندارد و بطیب خاطر در بلاها صبور و بطاعت مسرور است

مثنوی

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش

حکایت

بزرگی را گفتند که از آثار رضا و تمنای خوشنودی حق تعالی در خود چه می‌بینی

گفت

گفت بوئی که از آن باغ به دماغم رسیده این است که اگر مرا بر جهنم ل
نمایند ناحق اولین و آخرین از روی من ببینم در آیند و خود در جحیم بمانم بجا
نگذارم که کاش چنین نبودی و مرا از برای خدا به انتخاب بفرمودی
العربیة اریده وصاله ویرید هجری فاترک ما ارید لما یرید مولوی چون
مقیم اوست کفر آید گله صبر باید صبر مفتاح الصله اشترم من تا توانم مکنم
چون فتادم زار با کشتن خوشم که بریزد خون من آن خوب رو پای کوبان
جان برافشانم براه او عاشقان جام طرب آنگه کشند که بدست خویش خوبانشان
کشند چشمشان در رقص و جانها خود مپرس و آنکه گیرد جان از آنها
خود مپرس حکایت در خبر است که عیسی علیه السلام را در بیابانی باران
فرو گرفت و به هر طرف دوید پناهی ندید تا نظرش بر یکی از دوستان خدا
افتاد بسوی او رفت و گفت بیا تا دعا کنیم تا باران باز ایستد گفت از من در
گذر که چهل سال است از گناهی توبه کرده بطاعت بسر برده ام و هنوز بار
کشتم مقبول درگاه اله نگشته از گناهش پرسید گفت روزی در آفتاب
موزه کهای جان سوز گفتم عجب روز گرمی است مولوی چون ترا ذکر دعا
دستور شد زبان دعا کردن دولت معرور شده هم سخن دیدی تو خود را

با خدا ای بسا کورین گمان افتد جدا من گروهی میشناسیم زو لیا که
دهانشان بسته باشد از دعا ای فقیران را اظهار البت یار آهوی لنگیم او
شیر شکار غیر تسلیم و رضا کو چاره در کف شیر نر خونخواره گر زنی دستی
بشاخی کی بهد هر کجا پیوند سازی بگسلد چون قرار وی مثبت گردون را
از او ای دل خبردار آرامی مجو خبران چشم و گوش و هوش باش کجا بند
و بیداری کجا گاه در بعد وصال و دل خوشی گاه در حبس و فراق و بیهشی
چونکه در محبت به بند بسته باش چونکه بگشاید برو برجسته باش چنانچه از حضرت
رسول منقول است که ان الله اذا احب قوما ابتلاهم فمن رضی
فله الرضا ومن سخط فله السخط و در خبر است که موسی بن عمران
عرض کرد الهی مرا با مری آراسته که از من رضا شوی فرمود رضای من در
آنست که تو رضا بر قضای من باشی پس مقام رضا برترین مقامات دین و صفات
مقربین است چنانچه حق تعالی اهل جنت را پس از وصول به های رحمت کریم
سلام قولا من رب رحیم اشاره به آنست و ظهور تجلیات الهی که
در خبر این فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین بنهانست میفرماید
بخواهید از من آنچه میخواهید عرض کنند خوشنودی تو را میخواهیم که بهترین نعمت

جنت است وَرِضوانٌ مِنَ اللهِ اَکبَر از اینجاست که سید سجاد میفرماید
صبر و رضا سر آمد طاعاتست و از حضرت صادق علیه السلام روایت شده
که علامت مؤمن تسلیم و رضا است پس محب حقیقی کسی است که هیچ صفتی از صفات محبت او
از طاعت پروردگار کراهت ندارد بلکه در حقیقت همان رضای دوست رضای
اوست چنانچه مجنون را گفتند چگونه صبح کرده گفت در حالتی که شب را بروز
آوردم و روز را در شب کردم آسمان بفرمان من گردد و باد بمراد من وزد
الم تکفه هر که راضی برضای دوست شد هرچه در عالم مراد اوست شد
مهر و مه سرگشته فرمان او گوی گردون خسته چوگان او عزت و دولت
بامراد او بود هرچه بر خود می پسندد آن شود خصلت دوم آنکه محب
حقیقی با دوست انس گیرد و از هرچه غیر اوست عزلت پذیرد چه معنی انس این است
که دیده دل را محو مشاهده جمال و مستغرق ابتهاج وصال محبوب کند تا چون
ستاره در انوار تجلیات حق و آفتاب وجود مطلق فانی شود و بمقام توحید
رسد چنانچه حدت شوق وصال و شدت خوف زوالش مضطرب و منقلب
نتواند کرد و اهل معرفت باسوا اینان رو شده و آنکه در این مقام و منزلت انس و
عزلت همنشین حضرت عزت است با خلق هم مجالست نتواند کرد چون یعقوب نبوت الله

است بلکه رخت میجا کشد هر حری محرم دولت نشود هر سری بنا
بر این هر که از انس حق مانوس با خلق نامانوس شود چنانچه فرموده اند اَلا
ستیناس بالناس من علامات الافلاس هر که در بازار انس پرور
دکار بی بهره و تهی دست بود پای بست انس مخلوق شود حکایت نقل است از
بزرگی که وقتی شوق شوریدگان عشق سر بصحرا داده و قدم بکوهی نهاده بودم
مجنونی مرا بدید و در پس درختی پنهان گردید پیشش رفتم و گفتم آزادگان را جان
در راه جانان وقف است تو را چه شد که از دیدار خود بخل کنی گفت دیر است
که در این کوه پنهانم و از انس غیر او گریزان بلکه از آنکه یارم کس خویش
خواند و گر باسم آشنائی نماند اکنون که ترا دیدم ترسیدم که از دیار
انس بجهان غربت پردازم و خود را از خدا بتو مشغول سازم مولوی آنکه در
خلوت نظر بر دوخت است آخر از هم زیار آموخت است خلوت از
اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی آمد نی بهار هر درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش زسر تا پا شکفت در خزان چون دید او یار خلاف در
کشید او رو و سر زیر لحاف غیر حق هرچه خوش است آن ناخوش است
آدمی سوز است عین آتش است هر که از آتش پناه پشت شد هم مجوسی

کشت هم زردشت شد   من عشقش آتشی افروختم   که ازو هر آتشی را سوختم
مجملاً مقام انس حقتعالی که برترین مقامات اولیاست از خاک تیرهٔ پاک
و غیر از این عالم پاک و خاکست   و آنکه در عالم انس کامل شده و صفات ربوبیت
حاصل کرده باشد البته تمام عیار و بینش است نه مستوجب آتش بلکه او را از سوز
ناکی باکی نیست و چون طلای پاک با آلایش خاک نقصانی بهم رساند هوای آتشی
کامی گر خاک گیر در زر شود   ناقص از زر بر دخاکستر شود   گر گوید کفر دارد
بوی دین   آید از کفت تکلمش بوی یقین   چنانچه گفته اند اگر محبّ واقعی
خود را از انقباض با انبساط انس کشاند و حرارت تجلی شوق را آب کاس
كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا   و دلش به مجموع رازی با حضرت بی نیاز در میان
دارد که دیگران را از آن کردار و گفتار کفرآمیز پرهیز لازم است چنانچه
موسی بن عمران عرض نمود اِنْ هِيَ اِلَّا فِتْنَتُكَ   و چون بهدایت فر
عون مامور شد زبان بعذر برگشود که اَخَافُ اَنْ يَقْتُلُونِ حکایت
نقلست که هفت سال در بنی اسرائیل قحط شد و هفتاد هزار نفر با موسی بن
عمران بدعای باران شتافتند و مراد نیافتند پس حقتعالی بکلیم
خود وحی فرمود که در این حوالی برخی نامی است با ما دوست و اجابت

دعا بسته بدعوت اوست حضرت کلیم در جستجوی او برآمد تا شخصی سیه
فام و پشمینه پوشی ضعیف اندام را دید که پیشانیش از اثر سجود خاک آلود
بود مر او را بشناخت و بطلب بارانش از شهر بدر برد تا زبان بدعا باز
و گستاخی آغاز کرد که الهی این کار نه موافق کردار و سزاوار پروردگاری
است تو را چه افتاده که ابرها از حکم تو سر تافته یا بارانت با طاعت نشتافته
کجاست آن شفقت و رحمت تو که پیش از خطاکاران آفریده نگر رسیده
که بعد از اینت چنین قدرت نباشد که در عذاب خلق شتاب میکنی هنوز بش
لب بدعا باز بود که باران ببارید پس روی بموسی کرد که دیدی چگونه
مباحثه با پروردگار نشستافتم و باران گرفتم حضرت کلیم از آن معامله و مجادله
او دلتنگ شد و آهنگ او کرد تا خطاب از حضرت عزّت در رسید
که دست از وی بدار و در مرنجد از آنچه دید و اگر از موی کم موسیا آب
دانان دیگرند سوخته جان دردآمان دیگرند گر خطا گوید ورا خاطی مگو
ور بود پرخون شهیدان را مشو   خون شهیدان را از آب اولی تر است
در حق او شهد و در حق تو سم   از چه غیر از شورش و دیوانگی است در طریق
عشق از بیگانگی است نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او

کور است و کر گر طبیبی را رسد زین سان جنون دفتر طب را فرو
شوید بخون این قیاس ناقصان بر کار رب جوشش عشق است نی
ترک ادب پس بعضی از اهل محبت را حالتی است که گاهی از فرط اشتیاق و خوف
بالنده و زمانی در استغراق و انبساط انس بر خود بالند چنانچه عیسی ابن مریم بر خود
سلام فرستاده گوید وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ
حَيًّا ولیکن هر سری سزاوار این فخر نیست بلکه راه طلب و طریقه ادب بی خطر است
مولوی از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب چه اگر محب
واقعی بمقام انس و محبوبیت حضرت عزت هم رسیده باشد بذلت عاشقی خود را از
دست نداده و از راه نیاز باز نماندن اولی است مولوی ایمن آباد است آن راه
نیاز ترک نازش گیر و آن ره را بتاز ناز کردن خوشتر آید از شکر لیک کمتر خور که دارد صد ضرر
خو بی یار دمی بغرار ذلت ترس و خوف مضمرش گیر از ذلت و بی نیازت گرچه لا
غر مکن صد ره اچون در ایمنی گیر ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه
چنانچه یونس نبی را با آنکه خلاف ادبی در تکلم الهی محبوس نموده و بجناب ختمی مآب خطاب فرمود
که وَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُن كَصَاحِبِ الْحُوتِ مولوی برده ام سالک شو و بیچاره
باش دعوی شمعی مکن پروانه باش دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان

کن گیاه بام شو روز را بگذار زاری را بگیر رحم آید سوی زاری فقیر پو
ستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز گرچه او خود شاه را
محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود رنگ زردی بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست و هرگاه در طی طریق محبت و اشتیاق بمقام
استغراق و انس نرسیده در پی بخود دال گستاخ رود از راه اعتراف
و جهالت بچاه کفر و ضلالت افتد مولوی وای بر مرغی که نارو ئیده پر بر پرد در
اوج و افتد در خطر مرغ پر ناررسته چون پران شود لقمه هر گربه دران شود وانکه
استیزه کند بر سر شده آنچنانکه بر نخیزد تا ابد گر رسن بازی نبیند ای یقین بگر
پا بازی‌گرهای میر و برشتن پر بسازد از کاغذ و برگ پر کاندرین سود ابی رفت سر
پس آدمی بیک نوع اتصالی بعالم قدس بهم رساند و متصف بصفات الله شود تا حق
انیس شود اند گرفت چون داخل مرتبه انس پس از تزکیه نفس و متابعت شریعت
است محب حقیقی سرچشمه همه مراتب و مجموعه جمیع مناقب خواهد بود خصلت سیم آنکه
محب حقیقی دارای مقام اشتیاق است و مراد از شوق میل و رغبت چیزیست که در
پرده خفا بوده و بر سبیل تفصیل ادراک آن ننموده باشد پس شوق لقای الهی و مشاهده
انوار نامتناهی را نهایتی نیست زیرا که عاشق را با همه اشتیاق حالات

طبیعیه و الوهیات و نبوّت نیز مشاهده و عیان است و بدین سبب پیوسته
مشتاق مرگ و ملاقات پروردگارند المؤلّفه چون کسی که شکیبا از دیدار دوست
می نشیند [illegible] حضار دوست جان غیب در انتظار مردن است زانکه مردن
رفعت آشنو بردن است و در دار بقا نیز اگرچه شوق و وضوح بعضی معلومات
[illegible] مشتاق بنور اشراق محبوب منوّر شود لیکن شوق مشاهدات
جمالی که ادراک آن را سبیل تفصیل محال است هرگز منتفی نخواهد شد و نور را
اشتیاق هم که مایه سرور عشاق است همه دم در تزاید و ابدا منقطع و ممنوع نشود چه
که ذات بیزوال الهی صفات کمال نامتناهی نقصان نرسد آتش شوق نیز
نیز و مدام تیز و لذت بخشش بیشتر و بیشتر است بمقتضای یسعی نورهم بین
ایدیهم و بایمانهم یقولون ربنا اتمم لنا نورنا همه استغراق نور
اشراق مشتاق ترقیات و درجات برتر است و یکی اصل این مراتب را
در این دار تحصیل باید و یک مرتبه پست نباید تا در آن [illegible] ملاقات دادرا
انبساطات نوید کرد رباعی امروز در آن کوش که بینا باشی حیران جمال
آن دلارا باشی شب دیده بروی دوست روشن نیداری تا چند در آرزوی
فردا باشی چنانچه حق سبحانه در کتب سماوی بفرماید شوق خوبان بلقای من طول

ابدیه

انجامیده و من بلقای ایشان شایق ترم و بحضرت داود فرمود که ای داود اهل
خود را از رضوان آفریده و بنور جمال خود پرورده و راه نگاهی بجود
داده ام شوق ایشان هر روزه زیادت شود المؤلّفه ای خوشا آن دل
که دارد روز و شب بی پردگی مردموی زار روز و شب پنهان ز رهبرهای جمال او
ذره و بید اجمال و اجلال تا کند هر دم نگاه دیگری وانکه از شوق راه
دیگری همچنان تا سینه را بینا کند خانه را روشن تر از صحرا کند مولوی
خانه آن دل که باشد بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا تنگ و تاریک است چون
جان جهود بینوا از شوق سلطان ودود نی در آن دل تافت نور آفتاب
نی گشاده عرصه و نی فتح باب گور خوشتر از چنین دل مر ترا آخر از گور تن
خود بر ترا پس چون صفت اشتیاق که خاصه عشاق است شعله افروز محفل دل
و شمع شبستان آب و گل است اهل محبت چون بدین نقصانند در ظلمت عصیان
چه هر محب حقیقی را شوق بلقای محبوب علی الاطلاق هست و همه توصیف اشتیاق
شمه از تعریف عشاق خواهد بود مولوی جوشش عشق است کاندر می فتاد
همچو نی دمساز مشتاقی که دید همچو نی زهری و تریاقی که دید سینه خواهم
شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح حال اشتیاق حضرت صادق

علیه

علیه السلام در بیان حال مشتاقان پیغمبر میفرماید مشتاق طعام نخورد و از شراب لذت
نبرد و در خواب راحت نپذیرد و بکس انس نگیرد و در خانه پناه ندهد و در بنای آبادی
مأوا ننماید و جامه نرم نپوشد و در عبادت بکوشد و با حق بزبان شوق رازد و در دل از
گوید چنانچه موسی بن عمران بشوق میعاد پروردگار چهل روز نخورد و نخفت المؤلفه
چون نخسبد آنکه چشمش حلقه وار بر در دلدار دارد انتظار که هزاران لن ترانی
گفت دوست دیده امید بر دیدار اوست چون تواند خورد آب
خوش گوار آنکه باشد در خناق شوق یار مولف عاشقان را باده خون دل بود
چشمشان در راه و بر منزل بود پس میفرماید فَاِذَا دَخَلْتَ مَیْدَانَ الشَّوْقِ
فَکَبِّرْ عَلیٰ نَفْسِکَ وَ مُرَادِکَ مِنَ الدُّنْیَا اِلیٰ آخِر حاصل مضمون آنکه چون
بمیدان شوق قدم نهی نفس خود را چهار تکبیر گوی و مرادات را وداع کن
و در شهوات را بگذار و از غیر خدا احرام بربند و همه چیز را بر خود حرام کن و در میدان
حیات و ممات زبان تسلیم برگشا و بگو لَبَّیْکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ بیت سر کویش
هوس داری هوا را پشت پائی زن در این اندیشه گرد و شو دو عالم را قفائی زن
بساط قرب میجوئی نخر در الوداعی گو وصال دوست میخواهی ببازار جانی
زن پس عاشقان جمال و مشتاقان کعبه وصال حق را اسرار پاشناختن و در

و در وادی نامرادی دو اسبه بحقیقی در کار راست و با کاروان نیاز
روان شدن و روان بحقیقی سزاوار چنانچه قافله سالار منزوای محبت و وداد
سینه چاک در مناجات حضرت عزت عرض میکند که اِلٰهِی اَلْحِقْنَا بِعِبَادِکَ
الَّذِیْنَ هُمْ بِالْبِدَارِ اِلَیْکَ یُسَارِعُوْنَ وَ بَابَکَ عَلَی الدَّوَامِ
یَطْرُقُوْنَ وَ اِیَّاکَ فِی اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ یَعْبُدُوْنَ المؤلفه ایضاً
ما رهبر زان کاروان که همه عمر سوی تو روان هر زمان سر بر در رحمت
زنند دست دل بر دامن طاعت زنند اَلَّذِیْنَ صَفَّیْتَ لَهُمُ الْمَشَارِبَ
وَ بَلَّغْتَهُمُ الرَّغَائِبَ وَ مَلَئْتَ ضَمَائِرَهُمْ مِنْ حُبِّکَ وَ رَوَّیْتَهُمْ مِنْ
صَافِیْ شُرْبِکَ ذٰلِکَ المؤلفه بندگانی را که بخشیدی صفا در ره طاعت
عطا کردی وفا در دل ایشان فکندی نور حق مست کردی از شراب شوق
خود فَبِکَ اِلیٰ لَذِیْذِ مُنَاجَاتِکَ وَصَلُوْا وَ مِنْکَ اَقْصیٰ مَقَا
صِدِهِمْ حَصَلُوْا المؤلفه لذت ذکر ز در یافتند تا بوی بری
بشتافتند و ز عنایات تو بر بالا شدند کامیاب مقصد عیا شدند +
فَقَدِ انْقَطَعَتْ اِلَیْکَ هِمَّتِیْ وَ انْصَرَفَتْ نَحْوَکَ رَغْبَتِیْ فَاَنْتَ لَا
غَیْرُکَ مُرَادِیْ وَ لَکَ لَا لِسِوَاکَ سَهَرِیْ وَ سُهَادِیْ المؤلفه

ایکه ای مقصد و مقصود من   ای تو هم سودای من هم سود من خواب
و بیداری من از رتست   الست آزادیم در شهرتست ولقاؤك قرة
عيني فوصلك منى نفسي واليك شوقي وفي محبتك و
لهي والي هواك صبابتي ورضاك ابتغائي ورؤيتك
حاجتي وجوارك طلبتي وقربك غاية مسئلتي وفي منا
جاتك روحي وراحتي وعندك دواء علتي وشفاء
غلتي وبرد لوعتي وكشف كربتي لمؤلفه ای بدیدار تو
روشن دیده ام وصل تو نور دل غمدیده ام   ای بویت اشتیاق جانیم
عشق تو سرمایه حیرانیم گرچه از عشق تو میسوزد دلم نیست جز مهر تو در آب و گلم
من ندارم حاجتی جز روی تو   می نجویم مقصدی جز کوی تو   از تو غیر از تو
ندارم حاجتی جز بدیدار تو نبینم راحتی   تشنه ام سیرابیم در دست تست
آتشم و سیمابیم در دولت تست   خسته ام آسایش جانم تویی   درد دارم درد
درمانم تویی ولا انقطعي عنك ولا تباعدني منك يا +
نعيمي وجنتي ويا دنياي وآخرتي لمؤلفه ای خدا تو بی نیاز از
ن بنورم مکن از در خود دور مهجورم مکن   ای تو هم دنیای و هم عقبای من

هم

هم بهجت و هم مسرت ای من الهي من ذا الذي ذاق حلاوة محبتك
فرام منك بدلا ومن ذا الذي انس بقربك فابتغى عنك
حولا الهی کیست که ملاحت محبت ترا چشیده و غیر ترا گزیده باشد
یا دیدار تو بدیگری گرویده زلیخای مجنون تو کوه را هیچ نشناخت دیوا
عشق تو سر از پا نشناخت هرکس ترا ره یافت خود گم گردید و هرکس که ترا
شناخت خود را نشناخت   و در همان مناجات فقراتی عرض میکند که مضمون
محبت مشحونش این ست که الهی بگردان مرا از کسانی که بسوی خود اختیار
فرموده و بقضای خود رضا و خوشنود نموده قومی که بدیدار خود در آنها منت
نهاده و از دوری درگاه پناه داده لمؤلفه تشنه از جان و دل حیران تو
عشقبازی بی سر و سامان تو الهی بگردان مرا از آنان که نشاط انبساط ایشان
در راه محبت و درگاه رحمت تست رویشان بزرگ منزلت و خوابیست قرآب
دیده بر رخسار جاری و لی بقید محبت بسته اند و خاطری از رحمت شکسته
لمؤلفه از قید هوای نفس رسته بازار رواج تن شکسته غیر از غم تو غمی نها
رند جز داغ تو مرهمی ندارند   ای که پرتو رویت روشنی بخش دیده
ستانت و نور جمالت مشتاق عشاق آستان ای غایت آمال مشتاقان

دهنیت

و نهایت آرزوی مشتاقان مطلبم دوست داری تو و دوستان تو باشد
و حاجتم هر عملی که موجب قربت تو باشد الهی آتش دلم را بزلال وصال خود فرو نشان
و سوزش سینه را بمرهم لقای خود به گردان الهی اطفای شعلهٔ شوقم بدیدار تست
و تسکین اضطراب فراقم بسکنای بکوی تو الهی افسرده دلم را نسیم گلشن تو بس و درد
نهانم را دوای رحمت تو فریادرس الهی زخم سینه‌ام را مرهم لطف تو باید و زنگ
آیینه‌ام را صیقل عفو تو زداید الهی بگردان مرا از آنان که نهال اشتیاق ترا
بجویبار دل کارند و کانون سینه را بشعلهٔ محبت تو سپارند الهی چه شیرین است طعم
محبت تو و چه گوار است زلال وصال تو و چه روشن است راه نگاه تو المؤلفه
آن زهی که اولیا فرموده اند عاشقان پا پی دل پیموده اند آن زهی که باده
نور از او عقل در ماند چه هوشش نور از او مؤلفه آن زهی که لعل یابد قوت از او
سنگ در معدن شود یاقوت از او اندر آن ره بستر آتش و میخار اتش
دم آخر دمی فارغ مباش وارث شاه اولیا روایتیست که محبت حقتعالی نوریست
که بهر جا رسد بر افروزد و آتشی است که بر هر چه بگذرد بسوزد آبی است
از چشمهٔ محبت و کرمت حق که همه چیز را از او زندگی است و نسیمی است که همه را
از او برکندگی آسمان کبریا هست که همه چیز را فرو شاند زمین ... ای است

که از ملک ملکوت اربابانه مؤلفه دور گردون را از موج عشق دان گر نبو
عشق بفسردی جهان پس ای رفیق در طی طریق عشاق و راه اشتیاق از هر جهات
وصل مراد است برآی و بطواف کعبهٔ مقصود آسیا اسا بیا سا چه از پی محبت
جای استراحت نیست و لذت خورد و خواب را روا بر نه احباب
المؤلفه چون بخورد و خواب باشد کامیاب آنکه معشوقش بود بی خورد و
خواب گه بیا خو کن تو هم با خوی من تا ببینی در تجلی روی من حکایت
عاشقی را در فراق معشوق خود کار بجان بود و کارد باستخوان روزی معشوق را
بر حالت وی رحمت آمد بوعده وصلش امیدوار نموده فرمود منتظر باش که
نیمه شب کوکب محبت درخشیدن گیرد و آفتاب از در در آید عاشق دردمند عاجز
چند در انتظار یار غنود عاقبت خوابش در ربود و بختش بیدار شد معشوقش بوعده معهود
از در در آمد و او را خفته دید کمانچه‌اش را پر از گردکان کرد و برفت المؤلفه یعنی آ
سایش نباید مرد عشق شب نخسبد هر که دارد درد عشق کودکی و گردکان
می‌بایدت عشق با آن بار گران می‌بایدت پس هر که در محبت حق سبحانه صادق
و قربت حضرتش را مشتاق است و می‌ارزد که دمی از فکرش غافل و مستقل نتواند بودن
و زمانی براحت و فراغت بیارامد نمودن المؤلفه دردمندان خدا را خواب

نشستگان را جز خیال آب نیست مولوی خواب را بنداز امشب

ای پسر یکشبی در کوی بیخوابان گذر المؤلف تا ببینی حال بیداران عشق

بیقراریهای بیماران عشق مولوی خواهند که لذت وارشان میرود تا

تخت یارشان حکایت عیسی علیه السلام بر جماعتی از امت خود گذر کرد

که از فرط رهبانیت و افراط ریاضت در هم شکسته و چهره دل ریاضت امل

خسته بودند پرسید که شما را چه رسیده و مقصود از این انقطاع متبع دنیا

چیست جمعی گفتند ما را خوف جهیم بدین روز نشانده و جمعی گفتند از

شوق نعیم پروردگار ترک خود گفتیم قومی دیگر از آنها نتوان ز رواده دو جهان

بیخبر بوده هم فراق و شدت اشتیاق خدا ما را بیگانه از دو عالم یکجا نه کرده عیسی

علیه السلام فرمود بر حق معاملی جلیل و علی ست که همه را از آنچه واهمه دارند برهاند

و به آنچه بیشتاقند برساند دلیکن تقرب خواص و شرف اختصاص به شمار است

رباعی حضرت رضا را نپرستند بسی هر که در بند بهشت است و گریزان جحیم

رمحبت دل و جان وقف کن و ایمن باش تا کی اندیشه دوزخ کنی و فکر نعیم محبتی

سالها در کنج عزلت نشسته بود و ... علایق رسته مولوی سالها در بند وصل ماه

خود شاه را ت وات شاهنشاه در یکی از علما که معاصر بهشار قدیم وی بود بدیدنش

رفت و گفت بصحبت اهل دل رغبت نمودن و از احباب روحانی اجتناب نمو

دن خلاف رای عقلا است چه فضیلت عبادت در جماعت بیش و طی طریق

با رفیق بی تشویش تر است مولوی گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود

تنها رود گفت اگر حلاوت محبت حق را بدانستی از صحبت نفس خود نیز پرهیز کردی

و وحدت را بر جمله عبادات شمردی مولوی چون در آخر فرد باید ماندن

خو بباید کرد با هر مرد و زن انس تو با ما د و با باکیست گر بجز حق مونست

را و فات گفت بنده را انس حق چگونه متحقق شود گفت چون خاشاک بشریت

بر آتش محبت سوخته گردد المؤلف تا نگذری خویش بجان نبری تا زنده بچشمه

حیوان نبری تا دست شوق پیراهنت را قبا نکرد پا از طلب بکش که بدامان نبری

حکایت نقلست از عبد رضا یا اسکاک که عمری همه دعا ستی بود تا ملاقات یکی از

دوستان خدا بسر بردم و در جستجوی او سیر کعبه و دیر بسی بسر بردم مولوی عاقبت

جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود وقتی تو اینی بیمار بر کنار رهگذر

افتاده و تن بر خاک هلاک نهاده دیدم بعینه صورتش رخاک و جان بر لامکان

لامکانی فوق وهم سالکان از قید هستی رسته و غبار ... سر و رویش

نشسته مور چیکان گوشت پاره پاره از بدنش همی بردند و مگسان خون از

تجاوز حروفش همچو رو دید دلم بروی رقت آورد سرش در کنار گرفتم
و موهای را از محاذی او دور کردم باز خود آمد و گفت که این فضول است
معامله من و خدای من مداخله مکنید دانستم که از محبین است گفتم هر که الم
زخم محبوب احساس کند محب نباشد گفت هر که از زخم محبوب لذت نیابد محب
نباشد لمؤلفه ای غمش از شادمانی خوبتر لذت زخمش ز جان محبوبتر گر
نهم بر زخم دیگر مرهمی مرهم زخمی بود بر مرهمی حکایت یکی از مشایخ گفت
مجنی را سر و پای برهنه دیدم که همه روز در هوای سرد بر سر برف استاده
و شبانگاه در همانجا افتاده گفتم در اختلاط اخلاط و امتزاج مزاج تو تعجب
دارم که در شدت برودت هوا کمال اعتدال را دارد و اجتماع ایشان پریشان
نشود گفت آتش محبت برودت را چه امکان مقاومت باشد بیت گهی که
سینه سپر کرد پیش خنجر عشق عجب مدار که از تیغ تیز زنده نشد ز خویش رفته و از
دهشت و لایعقل چه جای برف که از زمهریر نیندیشد حکایت وقتی ایاز در
خدمت محمود استاده بود و عقربی موزی در موزه اش افتاده از کثرت
اشتیاق اتفاق حضور دانه احساس نیش عقرب نکرد و چون از انشکار حضور
محمود مانده تا آثر شد و طاقت در نیاورد سبحان الله جائی که همچو دان

چون خودی را جراحت راحت و مشقت شفقت جرعه نوشان باده
لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ و قدح کشان صهبای كَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ حضرت
بیچون چگونه خواهند بود مولوی کی جبه اهل طبع پر نوش و قند گیر ملا
طین کا آیمان وینه هر کسی روئی بسوئی برده اند و آن عزیزان روی
آنسو کرده اند لمؤلفه لحظه لحظه شاهبازان جان پر زنان تا صعد جانشان
چنانچه سرور اولیا و مصدر قل انما را در یکی از غزوات تیری بر پای مبارک
رفته بود و پیکانش پنهان شده بر آوردن و تحمل کردنش بر آن حضرت
گران بود وقتی که مشغول نماز و سرگرم راز و نیاز حضرت عزت شد بدستور اهل
ام الکتاب و نبی امی خطاب پای فرقدان سای آنحضرت را شگافته و آن
پیکان را بر آوردند چون از نماز بخویش آمد سجاده را پر از خون دیده و از آن
جراحت مطلع گردید فرمود بحضرت معبود که مرا از شگافتن پی و پا و یافتن پیکان
خبر نبود بلی و الی ولایت مطلقه را بر علیای ملت حقه حق ارشاد زیبا داشت و
ما را بر خلاف اوصاف ایشان نماز نمازی که معراج تقرب مؤمن است منهاج
طلب ممکن دانیم و در حضور پروردگار غائبان خود را خواهیم زهی غفلت که نه
خود بکوی محبت راه برده و نه از قفای پیشوایان دین پی سپرده ایم و نه جذبه

توفیق رفیق اعلی را بدعا مسئلت نموده راه تقدیس حضور را بمقناطیس
احضار نموده ایم محتاج کرمی ای دعا کرده از تو مستجاب داده دل را
هر زمان صد فتح باب گوش ها گیرد بدان حلقه کشان کز حقیقت میخورند
آن سرخوشان چون هما بوئی بیابندی ازین سربستهٔ بندان مشک
رهای رب این محی الحجر از ذکر و از نامش دور دارای محجر بار امتعاشان
حکایت زنی از بزرگان حبش اختصاص کعبه را بحضرت عزت جل شانه
میدانست که جائی خوش است و مقامی دلکش خانه را درها بباغ گشاده
و تختی عالی در آن نهاده حق سبحانه بر سر تخت نشسته و اشراف بر
جو دات برگرد او صف بسته از دور عشق قصور عقل از ادراک حضور ربه ورود کار را
لازم شمرده تحفه های گران بها از برای دربانان و مقربان درگاه آله
برداشت و با حجاج روانه حجاز شد چون از آبادانی بگذشت بیابانی
دید بی پایان گل و ریحانش خار مغیلان در هر گوشه پیتو شا افتاده بهر منزلی
صاحبدلی جان داده المؤلفه دلی در وی سر از روزن پیاده بهر
کاهیش نگاهی فتاده رهی قشان و جز دون راهروانش با آهنگ درای
کاروانش و چون بعرفات رسید کوهی دید گرد اهی همه عریان و بریان

گفت

گفت ای برادران صفا در مقام تقرب حقتعالی این رنج و عنا چیست انجار و
انهار کو گفتند این کوی عشق است اینجا آب روان آب دیده باشد و گل
سرخ خون جگر بلکه این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهر
کور انام نیست پای ظاهر در ره خانه بود حج رب البیت مردانه بود پس طایفه
از طایفان بکعبه در آمد خانه دید از خدا و نه خالی خود خالی گفت ایمردم صاحب خانه
کجاست گفتند این چه بیخودیست که پیش آورده خانه بهانه امتحان بندگانست
و حضرت عزت از مکان مستغنی است عرش و فرش بزلال وصال وی از تو
تشنه ترند بیچاره از شنیدن این سخن آهی کشید و سر بر خاک نهاده میگفت بیت
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه این راه دور را
بشوق حضور تو پیمودم و بامید وصال شبها نغنودم و روزها نیاسودم مقصود
من از کعبه و بتخانه توئی تو مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه بعزت و جلالت
قسم که با نومیدی رهم سر از آستانت بر نگیرم و پند خردمندان نپذیرم چه همراهان
را رو بکوی تو بوده و مرا بسوی تو بلکه حاجی بره کعبه و من طالب دیدار
او خانه میجوید و من صاحب خانه در آن هنگام از دحامی شد که در زیر لگد
حاجیان کوفته گردید و ناخدم و خشم بر سر او رسیده هودج نفس مطمئنه را

کشیده

بدرة المنتهی برده وندای ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
را بالتمسک گفته بزرگی که با وی همسفر بود بنمازش اقدام و دعای انت
حیی منزولی بهم را گوش زد خاص و عام نمود و شبانگاهش بخواب دید
که بمقصد رسید و حج امسال با قبال آن شهید راه دوست درکار قبول کرد
مولوی آن درم دادن سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است
عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان را هست بی سرمایه سود جان تلخ و شور پیش او
برند جان چون دلهای شیرین را خرند حکایت یکی از مشایخ در خدمت
صاحبدلی رفت و گفت چه شود که از حقتعالی در خواهید تا مرا از محبین حقیقت
پس خود گرداند و از تاثیر دعای شما مراد مریدی بر آید آن بزرگ بهر دعایش را
از حق تعالی مسئلت نمود و باجابت رسید سر بصحرا نهاد و روزی چند از
خود بیخبر افتاد روزی آن صاحبدل براو گذر کرد و بر حالش رحمت آورد و گفت
الهی این مسکین را طاقت ندارد و لیاقت چندین عطای عظما نیست از این ذره
محبت چیزی کمتر کن مولوی طعمه هر باز اندازه وی است لقمه هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر ندا رسید که
صد هزار بنده را همین آمده بود و در اجابت سستی تو کرده محبت خود را

تمامی آنها ارزانی داشتیم پیداست که نصیب این بینوا چه شده اکنون از
قسمت او نود و نه جزو برداریم و یکجزو باقی گذاریم شیخ با خود آمد و چون
عارفان دیگر بوظایف طاعت مشغول شد حکمت محبت بی خوف بسطی ا
ست که موجب بیباکی و هلاک محب شود و خوف بی محبت قبضی است که مایه
حرمان و هجران گردد پس التفات محبوب در اختلاط خوف و محبت و ازدیاد
شوق و عبادت است حکایت در خبر است که حق سبحانه جل شانه بحضرت
داوود فرمود که اگر عاصیان و معرضان بدانند که ما را انتظار اقبال و
شوق وصال آنها چگونه است طایر روحشان در هوای نیاز بپرواز آید و ا
جزای وجودشان از شدت شوق متلاشی شود این است مرحمت ما نسبت
با نها که برگشته اند تا با نان که باز آیند چه التفات کنیم رباعی باز آ باز آ
هر آنچه هستی باز آ ور کافر و گبر و بت پرستی باز آ این درگه ما درگه نومیدی
نیست صد بار اگر توبه شکستی باز آ حکایت چون زلیخا را صفای
ایمان جوان کرده یوسف علیه السلام او را بنکاح خود در آورد چنان مشغول
عبادت و تقرب رب الارباب شد که بمصاحبت ماه کنعان رغبت نمینمود
شب را بروز وعده دادی و روز را بشب حوالت کردی یوسف صدیق

را از زلیخای عشق عجب آمد و گفت آن همه شوق جمال و ذوق وصال را
چه کردی و این همه زهد از کجا آوردی گفت تا حق را ندانستم ترا همچو دانستم و ا
کنون که او را شناختم از همه پرداختم مولوی عاشقی شد آن جام بعید
گوی بهای لعلش را ندید چون به بیند آب شیرین مرغ کور باز گردد گرد
چشمه آب شور حکایت عارفی را تجلی تمام بود و مالی لا کلام از سر مجموعه
خواست و بصورت درویشان پریشان شد یکی از اعیان که با وی سابقه رافت
و معرفتی داشت موجب بذل اموال و ترک اقبالش را بپرسید گفت وی
شخصی را با معشوق خود بدیدم و شنیدم که میگفت قهرمان محبت تو بر همگی ولایت
وجود من دست یافته و تمام کارکنان دلم را بخود مشتغل کرده اگر بیدارم از
شوق دیدارت غافل نیستم و اگر در خوابم از خیالت خالی نه یک روز را
فکر بناگوشم و شب در غم زلف شب و روز من بیچاره چنین میگذرد دلبرش
گفت اگر بحقیقت عاشقی و در محبت صادق مال و تجملات روزگار خود را بمن ارزانی
دار المؤلفه شادی مال و غم عشق بهم ناید راست در ره دوست ده این
این دولت اندوخته را گفت من دل و جان و حاصل دو جهان را در قدمت
در بازم و باز از عدم بضاعت خود خجلت است المؤلفه سیم و زر با سر و جان باد

نثار قدمت یار بسا با دو من عشق دل سوخته را از مجازی آن عاشق
مجازی بی معرفت گوی حقیقت بردم و بمضمون لَن تَنالُوا البِرَّ حَتّی
تُنفِقُوا مِمّا تُحِبُّونَ مایه نفاق را انفاق کردم ملکیت من هر چه داشتم
همه کردم نفاق دوست برکنده ام از محبت غیرش تمام دل اکنون نها
ده ام سر خود بر کف و هنوز هستم از این بضاعت مزجات خود خجل حکایت
نقلست از خاصان حضرت که در رهگذری زنی دیدم که مصوری بی مثال در نقش
جمال او کمال قدرت بکار برده و منشی فطرت دیباچه صورتش را اعلی احسن
التقویم رقم کرده المؤلفه بتی از پی تماشه دلربائی نمک پرورده چمن
خدائی ز رویش قدرت شاطره پیدا ز خوبی آفتاب عالم آرا گفتم آوخ
که تیر از شست و دل از دست برفت گفت گر صورت دعویت بکالمه معنی
آراسته باشد تمام وجودم بکام تست لیکن تو در مسئله عشق بیخبر و در مرحله محبت
راه نبری گفتم چرا گفت ترا دلی است پر شور و مرا طبعی غیور خواهری دارم
که آفتاب از غیرت رویش تابانست و مشک از رشک مویش خوناب اگر او را
در قفای او نگری از من درگذری من نظر وا پس کردم کسی را ندیدم بخندید
و گفت چون ترا از دور دیدم گمان کردم عارفی و چون نزدیک شدی مبتدی

شمه عاشقی اکنون که نقد بیانت را بر محک امتحان زدم نه در بازار عرفان
رواجی داری و نه در دار الضرب محبت عیار و اعتباری چه عاشق صادق بجز
از معشوق هیچ نبیند چنانچه اگر تمام مملکت وجود مرا بجوئی بجز محبت حق
چیزی نیابی مولوی خانه را من روفتم از نیک و بد خانه ام پر است از
عشق احد اندر او جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست
ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و حق منظرم پشت سوی لعبت
گلرنگ کن عقل در رنگ آورنده دنگ کن چنانچه در خبر است که حق تعالی
بحضرت داود علیه السلام فرمود هر که مرا طلبد بیابد و آنکه غیری را جوید مرا
نیابد الهی یا داود انا الموجود فاطلبنی تجدنی فان تطلب سوای لم تجدنی
مولوی گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود یا داود را دوست دارم آنرا که مرا دوست
دارد و همنشینم با هر که همنشین من است و انس گیرم با آنکه انس گیرد و اطاعت
کنم آنرا که اطاعت کند و برگزینم آنرا که مرا برگزیند مولوی در دل معشوق
جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است یا داود بگو بدوستان

من که چه باک شمارا از بیگانگی خلق با آنکه چشم دل بمشاهده من نگران دارید و
چه ضرر رساند شمارا دشمنی خلق با آنکه خوشنودی مرا طلبیده و چه باک
است مر شمارا از ترک دنیا با آنکه دین خود را بشما عطا کرده ام للمؤلف دوست
چون یار است دشمن گو مباش جان که با جانان بود تن گو مباش عاشقان
چون نور مه عریان خوشند بی سر و سامان و خان و مان خوشند آنچنان
کاندر زمین کربلا بی کفنها ماند بر خاک بلا بی کفن اندر میان خون و خاک
داده تن بر آفتاب تابناک حکایت روزی جناب شمس تبریز را بر جوانی
عریان و لاغر نظر افتاد که پوست گوسفندی بر خود پیچیده بود و پوستی برا
استخوان کشیده للمؤلف جوانی دردمند و داغ دیده هلال آسا قد
از غم خمیده نه در رخ رنگ و نه در تن توانی کشیده پوستی بر استخوانی
آنجناب روی باصحاب خود نموده فرمود همین جوان آشفته که ترک خود گرفته است
سالها در نعمت و عزت خورش و پرورش یافته تا نور محبت حق در دلش تافته از ظلمت
آز و نازش باز داشت و عزت را در ذلت نفس دید مولوی چون طمع
بستی بود در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه چونکه آزادیست ماند بنده باش
هین مپوش اطلس برو در ژنده باش ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان

سبک رو بسلسله حکایت در خبر است که چون حضرت عزرائیل ع
از جانب رب جلیل بقبض روح خلیل مأمور و مشرف باب حضور شد جناب خلیلت
مآب شکایت کرفت و کفت هَلْ رَأَیْتَ خَلِیلاً یُمِیتُ خَلِیلاً
آیا دیده ای که دوستی دوست خود را بمیراند و از جانب رب الارباب
خطاب در رسید که هَلْ رَأَیْتَ مُحِبّاً یَکْرَهُ لِقَاءَ رَبِّهِ آیا دیده ای
که دوست را از ملاقات دوست کراهت باشد پس حضرت ابراهیم علیه السلام
قابض ارواح را بسوی خود خواند و بشوق لقای حق تن بمرگ در داد مؤلف
پیش شاهان کر خطر باشد بجان لیک نشکیبند عالی همتان شاه
چون شیرین تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوشتر رود شاهبازا
اگر باز آید بشاه عاشقت آن کو رود در قتلگاه باز اگر گنجینه در
ویران فتد لشکرش در جوقه جغدان فتد مؤلف افکند اندر
زمین کر با کشتی تن را بگرداب بلا مؤلف هر زمان جغدانش بر
سر بیزنند پر و بال نازنینش می کنند مؤلف مثل قاسم نوجوانی
مهرخ مثل اکبر تازه خطی شاهرخ پیش او در خاک و خون بسمل شوند
پایمال مرکب قاتل شوند مؤلف باز کوید من نه در خوردم بجغد صد چنین

ویران

ویران فتد اکر دم بجغد این خراب آباد در چشم شماست ورنه ما را
ساعد شه باز جاست من نخواهم ماند اینجا میروم سوی شاهنشاه راجع میروم
مؤلف ای سپاه کوفه من شهزاده ام و ندرین وادی غریبا
فتاده ام من نمیخواهم عراق و شام را دیدن این خلق چون آشام را جای
من در بارگاه شه بود دیده ام منظر نور الله بود مؤلف جغدکان
کویند حیلت میکند تا ز خان و مان ما جان برکند خود چه جنس شاه باشد
مرغکی مشنو این کر عقل داری اندکی مؤلف بشنوید و تیر باریدش همه
در پر پیکان کذاریدش همه اکبرش را نیزه بر پیکر زنید مهترش را تیر
بر حنجر زنید تا چکد خون از پر و از بال او آسمان خون کرید از احوال او
باز کوید باز با آن جغدکان کی ز راه عشق دور افتادکان مؤلف
من نیم جنس شهنشه دور از او لیک دارم در تجلی نور از او فانیشوم و معشوق
نی عشق ز نقد است و بر صندوق نی چون ز رخت من تهی شد این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من کس نیاید بر دل عاشق ظفر بر صدف آید ضرر
نی بر کهر حکایت روزی حضرت یعقوب علیه السلام در بندکی خداوند
یکانه مشغول دوکانه بود و یوسف بطرف یمین و روح الامین بجانب یسار

درد

دارد و شد و چون از نماز فارغ شد تخت بر روی یوسف تبسم فرمود آنگاه
بسوی ملک وحی توجه نمود جبرئیل شکایت برب جلیل برد که مرحمت خدا
وندی و جسارت بندگان باین رسیده که یعقوب نبی تخت بر فرزند
خود ملاطفت کند و بعد منقبت رسول توشه و خطاب آمد که بجزای این بی
ادبی بمفارقت یوسفش مبتلا کنیم تا مکافات فات را دریابد للمؤلفه
چون رخنه بگذشت مهر یوسفش   رخ نهاد بر چهره یوسفش   آنکه سیم بکند
او را دور از او   تا نیاید هر دو چشمش نور از او   این جزای آنکه با پیغام
دوست   دیده آشس بر یوسف و دیدار اوست حکایت در خبر است
آنحضرت ابا عبدالله روح العالمین فداه که فرمودند دوست دارم سرائی
را که سکینه و مادرش رباب در آن مسکن است و همچنان آفتاب جهانتاب محبتش
در عالم کثرت تابان بود تا ظهر روز عاشورا و بازگشت بحضرت احدیت
که سکینه را در بر و دل از وی برگرفت آن مظلومه محرومه که محبت
آنحضرت را شامل حال و آمال بی پدری خود دیده بود عرض نمود که
یا ابا ردنا الی حرم جدنا و آنجناب در جواب وی فرمود
هیهات هیهات للمؤلفه معنی هیهات یعنی هست دور دوری از

قرب حق فیض حضور مولوی قرب نی بالا و پستی رفتن است قرب
حق از قید هستی رستن است للمؤلفه دوست داری تو و حب وطن هر
جان و تن بود ای جان من   من تن و جان را کنم قربان دوست آنکه
در هر دو جهان مقصودم اوست مولوی گر بخل من بود عطا الله و بس چه
یتیم نیم من آن کس   پس آن کودک داغدار کنار آنحضرت را از اشک
گلنار رشک گلزار کرده عرض نمود که با این همه قوت دختر رت را در این
لشکر دشمن که بسیاری فرمود همان دوست که هرچه خواهم از او
و هرچه خواهد نیکوست للمؤلفه عاشقم بر بغض الله ما یشاء زانکه با
البلاء لولا   دختری خواهم که صبح تا بشام گردد اندر کوچه و بازار
شام   شامیان آماده جورش همه   کف زنان و دف زنان
دورش همه   تا بگویندش که ای طفل صغیر   خوب گشتی هم یتیم و هم اسیر
دختری خواهم دو چشمش سیل خیز   در پیاپی چو باران اشک ریز هر زمان
پیش سرم را بر سنان   و آن سنان را بر سر دوش سنان   دختری خواهم
دلش از غصه خون   صورتش از ضرب سیلی نیلگون حکایت چون
جبرئیل حضرت خلیل را در آتش و تیر طعنه نمرودیان را بر گوشش دیده بر وی

شفقت آورد و اظهار یاری کرد که اگر ترا در دفع بلا حاجت احد احاجتی
باشد بیان فرما گفت حاشا مرا بجز پروردگار یاری نباید مولوی من
نخواهم لطف حق از واسطه که هلاک خلق شد این رابطه جز از آن خلاق آن
چشم و گوش و سر نشنوم از جان خود هم خیر و شر جبرئیل علیه السلام گفت
چون پروای منت منیت نجات خود از قاضی الحاجات درخواه تا دیده
دشمنانت کور و دل دوستانت مسرور گردد گفت چه خواهم از خدا
از آنکه خود حاضر و ناظر است محب صادق بنده فرمان اوست و گوی چوگان
اوست چرا از رضا و رضای حقتعالی نباشم که هر که زخم پای ندارد در راه وفا جای
ندارد مولوی عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی خدا آب حیات
آتش بود از خدا غیر از خدا را خواستن ظن افزونی است کلی کاستن
قلزم لطف حقتعالی بتلاطم در آمد و ندا رسید که یَا نَارُ کُونِی بَرْداً وَ سَلاماً
عَلَی اِبْرٰهِیمَ ای جبرئیل حقیقت بندگی دریافتی شفقت خداوندی تماشا
کن مولوی باغبان آتش گل و ریحان شود نار با نمرود دیان برکت و درد
آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرود است گو میترس از آن من
بترسانم فسیح و یا ده را آنکه ترسد من چه ترسانم ورا هر دیگ برد

آذر نمرود نی بدان گر جوشش از سر نمرود و توضیح مصرع اخیر تحریر و تقریر
راست نیاید و مصداق جوشش عشاق را بیان و بنای آتشین باید بیدلم اوّلفتنا
چگونه توان گفتن احوال آن که آتش زند بر زبان قال آن کسی اندرین خیمه گاه
وشش نکرد که خون از دو چشمش تراوش نکرد چنانچه سردار سربازان میدان
مینو حضرت ابی عبد الله روحی فداه در وقت جوشش و کوشش یکبازی
و هنگام هنگامه یکه تازی زبان معجز بیان در امتحان مراتب امکان برگشوده ندای
هَلْ مِنْ نَاصِرٍ یَنْصُرُ آلَ مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ ارواح پاکان و سکان عالم انوار
جواب و جبارت یاری مرحمت فرمود چون منصور با ملائکه حضور حضرت عزت
حاضر رکاب و مستدعی اعانت آنجناب شدند فرمود ای منصور منظور من حضور
دوست و جانبازی کوی اوست مولوی تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق طاقت من در صبوری طاق شد واقعه
من غیرت عشاق شد من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق
آمد نفاق صبر من مرد آنشبی که عشق زاد در گذشت او حاضران ره گذاد
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگسدان من و چون عزم
جنت با جنود معهود خویش قدم یاری در پیش نهاد آنحضرت رخصت جهاد

نداده و نبودند مجادله بی جان با آدمیان خلاف انصاف و مروت
است از آن گذشته مقصود آزما

یش حاصل گشته مرا حاجت عاجزی نیست المؤلفه گفت شعرای جهان
عقل جان ای فدایت جسم و جان انس و آن همه کوی ای برون

از پاک و ناپاکی همه دیگران جانی و جانان همه در شجاعت شیر یزدانی
در مروت خود ندانم کیستی المؤلفه دشمنانت دست کین افراشتند یک
برادر یک پسر نگذاشتند قدت از قتل جوانان خم شده گرد غمت بر
نیزه چون از پس شده بار بر دشمن ترحم میکنی کیستی از خلق بی کم میکنی و
چون پس از کشتن جهادش تن بر خاک هلاک کوی وداد نهاد آتش جور
شنید زخمهایش را بجوش شدت عطش مرغ جانش رانجه وش آورد
از حضرت احدیت پیک اعانت در رسید و بی نقصان مرتبت ترک
شهادتش مختار فرمودند و آن شاهباز بلند پرواز محبت عنان همت
را معطوف و عزم شهادت را موقوف نفرموده المؤلفه با زبان حال می
گفت ای خلیل تو کی آتش گلستان از خلیل شعله‌ای آتش نمرود فام و
تو کی بر جسم و جان برد و سلام گر بخواهی مرگ هم شیرین شود تیغ و خنجر نیز
و نسرین شود لیک من از جسم و جان انوترم زین سلامت هم ملامت بر ترم
عاشقان را در هوای دوستان آتش سوزنده به از گلستان من
نمیخواهم سلام و درد را عاشقم من دوست دارم درد را من بهر زخم
خدنگ دلنشین یک گلی بشکفته دارم آتشین خوش بتاب ای آفتاب

سوزناک بر تن عریان من در خون و خاک تا بگوشش آید همه اندام من
برخروشد طبل عشق از بام من حکایت روزی حضرت خلیل اسمعیل را
با قامت موزون و صورت گلگون دیده و دل از دیدارش برگرفت تا مهر
او بلبش حجاب چهره حقیقت شد مولوی آن خیالاتی که دام اولیاست عکس
مهرویان بستان خداست لمؤلفه عاشقانرا نور هم گردد حجاب الی
نبیند آفتاب عاشقان از نور و ظلمت رسته‌اند بر سر آب لقا بنشسته‌ا
ند عاشقان پوشند چشم از نور عین چون ز دیدار علی اکبر حسین کز
وصال آن جوان دل برکند جامه اشرا چون کفن در بر کند کی
پسر تو سرو قدی مهوشی نوجوانی تازه خطی دلکشی مادر از مهرت
بجان پرورده است هیجده ساله جوانی کرده است چون شبیه جد
من پیغمبری گر بگویم جانی از جان بهتری باید از چشمم جدا انداخت
داشت حق دیدار تو را منظور داشت لیک حکم کثرت و وحدت دو تاست
راه عقل و راه عشق از هم جداست این ره عشق است نامش کربلاست
گویم البلاء للولاء عاشقانرا هرچه باشد خوبتر اندرین ره میگذارند
ای پسر چونکه من احرام بستم سوی دوست هرچه خواهم بهر قربانی

دوست من ترا از بهر آن خواهم همی که نهی بر درد و داغم مرهمی ای
ای پسر گر با منی چالاک باش در ره جانان چو جان چالاک باش گر لب خشک
تو از خون تر شود غم مخور آن لعل رنگین تر شود گر ز خون آغشته گردد کاکلت
غم مخور مشکین شود آن سنبلت پس چون تمام مملکت وجود خلیل معمور و جنود
محبت اسمعیل شد شبانگاهش بقربانی او مأمور و شبانه دیگر مؤکد و مکرر
فرمودند جناب خلت مآب علی الصباح دامان همت بر کمر اطاعت
زده فرزند عزیز را بدست آویز مهمانی دوست بقربانگاه میکشانید تا
مادرش هاجر را در وداع پسر چاک گریبان جان بدامان رسد و پرده
صبوری از دست دوری بدرد مولوی من نخواهم زد دگر از ترس دم
طبل عشق خویش را زیر گلیم آنچه غیر از شورش و دیوانگی است در طریق
عشق از بیگانگی است سر چه در چشم و چه در آذر است تا همی پوشیش پیدا
تر است لمؤلفه ساقیا ساغر ز می لبریز کن آتشم را در محبت تیز کن
تا بگویم شرح استغراق را تا کنم پر خون دل عشاق را گفت بر خیل سپاه
عاشقان کی علی ای شمع راه عاشقان کن بلند آواز طبل انقطاع بر کش
اندر خیمه تنگ الوداع تا که زینب عمه‌ات دل خون شود تا که لیلی مادرت

مجزن شود تا فزاید داغهاش بر داغ من تا بروید لالها در باغ

من ای علی چون با در زاری زن است ناله زار زنان هم ره زنست

زود کن آهنگ قربانگاه را تا نه بندد سیل اشکش راه را ای علی از

آه زینب کن حذر زود تر زان برق سوزان در گذر تا نسوزد برق آهش آب و گل

تورا کام ناکامی شود حاصل ترا گرچه او چون لاله دل خون زاده است

در ازل بر داغ من دل داده است گرچه خود معنای قربانیست او

دختر زهراست هاجر نیست او پس حضرت خلیل دست و پای اسمعیل را در

صحرای منی بربسته صورتش را بر زمین و تیغ بران بر حلق نازنینش نهاده

چندانکه قوت کرد نبرید که الخلیل یأمرنی والجلیل ینهانی

جناب خلت مآب را بقضای یبتلی المرء علی قدر حسبه ساغرا

متحان ازباده ابتلا تهی و دوران تربیتش بهمان همت منتهی شد تا که بعدی

را بجای فرزند قربانی کرد چه براق خانواده خلت بار شرف دودمان

محبت بی سپرد و آن تیغ اخلاص بحد اختصاص نبرد چنانچه آیت وفدی

ناه بذبح عظیم شاهد حال و روایت قد فدیت من فدیت

بابراهیم گواه مقال است مولوی خاصه آن منفق که جان انفاق

کرد حلق خود قربانی خلاق کرد حلق پیش آورد اسمعیل وار تیغ بر حلقش

نیارد کرد کار المؤلفه کر بزد بحر شه بر ششر کلو خود نماید راه بسر میدان باد

کرد و در سینه اش تیر جفا بر نیارد بار آید از قفا کر بزآید دو انجاح اثر

فرات تشنه لب برگردد آن بحر نجات پس حضرت اسمعیل را بالمنصب

ذبیح اللهی مباهی فرمودند و با جناب خلیل از کوی محبت بسلامت برجعت

نمود مولوی هیچ می بی حقیقت دیده بار کاف و لام کل کل چیده

اسم خود زروشتی را بجوی سیب بر شاخ است نی در آب جوی

المؤلفه پس کدام است آن ذبیح معنوی در میان سیب شاخ مثنوی

انکه شد بسمل در آغوش پدر سر فرود آورد بر دوش پدر آنکه بالش شد

از خون رنگ دامن افلاک را احمر کند انکه چون تن در ره قربان

دهد دست و پای بسته بر فرمان دهد بر گرد زنده سوی مادرش تیر را

چون شیر داند خنجرش پس مادر اسمعیل هاجر که در راه قربانگاه همه تن دیده

گردیده و عمر عزیزش در اشتیاق پسر بسر رسیده بود چون او را بسلامت

دید دیده بر سم نهاده بجود افتاد المؤلفه گر بمرد عاشقی در کوی دوست

[illegible]

بهشتی ماجرو لیلی دوتاست   آن پسر را همچو جان چالاک دید و
بی بخاک و خون تنی صد چاک دید   آن پسر آخر سوی مادر شتافت
وین پسر آخر سوی داور شتافت   **حکایت** چون مادر وهب در
راه ابی عبد الله روحی فداه دل از فرزند برکند و لشکر اعدا سرش
را بریده بجانب او در افکندند او نیز سر پسر را برگرفت و گوی میدا
ن انداخت و گفت سری را که فدای راه خدا کنیم وا پس نستانیم چه
حضرت عزت مهربان تر از مادران و هرچه بر فرزند پسندد خیر او در آن
است مولوی   حق هزاران صنعت و فن ساخته   تا که مادر بر تو مهرا
نداخته   پس حق حق سابق از مادر بود   هر که آن حق را نداند خر بود از این
درگذر که چون پسر و دیده سر سردار کوی محبت و گوی چوگان بلا و محنت را
بر سنان سنان دید بخاطر گذرانید که شب با نگاهش بزیر آرد و بخاک
سپارد للمؤلفه   شاه دین بر روی او چون گل شکفت   غنچه لب راز
هم بگشود و گفت   کی جوان تو خیرخواهی عاقلی   لیکه از درد محبت غافلی
الله الله دوری از درمان ما   بگذر از فکر سر و سامان ما   ما سر اندر راه
داور باختیم   گوی چوگان محبت ساختیم   تا تنور گرم باشد بستر عاشق

آسا روی بر خاکسترش   تا که گردد بو رخت آویخته   خون بهر داری
و دیاری ریخته   تا که هر شب پاسبانی باشدش   هر زبان زخم سنانی
باشدش   تا دهندش دشمنان دشنامها   افکنندش سنگها از بامها
تا شود در مجلس عام یزید   همدم ته جرعه جام یزید   تا ببیند حالت بد
او لب فرو بندد ز چوب دست او   **حکایت** در خبر است که ح
ضرت ابراهیم را چندان گوسفندان بود که چهار صد سگ زرین
قلاده در قفای گله داشت جمعی از ملائکه را گمان آن بود که حق سبحانه را
دوست ندارد مگر بجهة دولت که باو عطا فرموده خداوند جلیل جبرئیل را از
برای تنبیه منکران محبت و امتحان حضرت ابراهیم برگماشت تا بصورت
آدمیان بر تل ریگی بر آمد و ندا در داد که سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ
الْمَلائِكَةِ وَالرُّوحِ حضرت خلیل را از شنیدن نام حق لرزه بر اعضا
فتاده بآن حال این مقال گرشد و بلکه این طرب از کجاست که بگفت
نام دوست   تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست   دل زنده میشود
بامید وفای یار   جان رقص میکند ز سماع کلام دوست   پس در پی
آن آواز دل نواز بر تل ریگ دویده شخصی را بدید و گفت ای جوان بگو

جهان اگر یک بار دیگر نام حق بری نصف کو بشنوم را تو اوراز با دارم
جبرئیل به سوره کور غنه را بخواند خلیل را از استغراق اشتیاق خود خبر
نماند مولوی عاشقان را هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یک نوع نیست
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد فرع
که هشت سوی اصل تاخت زین سبب هجران ز روز و صل تاخت پس از تاخت
گردشها خانش از ره دار بار آمد بازش هوای آن نام دلنواز دیده افتاده
زبان برکشاد که یکبار دیگر آن نام که گفته ای خود را بتو بسپارم
مولوی بازگو ای باز پر افروخته با شه و با ساعدش آموخته خوش
همی آید مرا آواز تو وان خدایا گفتن و آن راز تو گرت دیگر روح
دادی انتقالات دوم در جهان غالب شد گفت دیگر مالی که فدای نام ذو
الجلال کنم نیست بار دیگر نام دوست برد تمام ملکت وجودم را مالک شو
مولوی ملک دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملک عشق ذو الجلال خاصه
ملک دار دنیا کا بتر است پیچ دانگ نیستیش در دسر است عشق او
صاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز آن یکی را عاشقان
کرده اند وان دگر را جانان کرده اند آن محب دایم

لیک از بهر شیر ور نباشد شیر نبود دلپذیر وان دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یکرایه بود آن محب حق ز بهر عشقی وان دگر بی غرض خود
عشقی پس محب حق با بیم و ترس دفتر تقلید میخواند به درس وان
محب حق ز بهر حق کجاست که ز اغراض و علتها جداست از همین جاست که
چون صفت بغرض بمقام محبت و فرزند حبیب حضرت احدیت رسیده وار
هی ای بابی انت و امی شنود و گوی جوانمردی از خلق دو جهان در ربود
للمؤلف شد عیان از درج خلقت گوهری تافت از برج محبت اختری اختری
اختری اندر سپهر برج شرف گوهری از ادنی درج شرف گوهری عرش
خدا را گوشوار اختری دوش نبی را یادگار گوهری غلطان بگرداب بلا اختر
ی تابان بدشت کربلا که روح الامینش در مهد امان گهواره جنبان بود
و نام دوست را بذکر خواب گوش زدش مینمود للمؤلف چو نام دوست ازوی
گوش کردی به بستی چشم و لب خاموش کردی وگر بیدار گشتی بار دیگر گرفتی
راه یعنی کن مکرر گرستی زار کی گهواره جنبان بذکر خواب نام
دوست بر خوان که آواز تو بیهوش بهوشم طلب خاموش در دل پر خروشم
بنام او اگر باید فدا نی توان زد بر دو عالم پشت پا نی بجای

بجای نغمه ان ضیلا توان کردن فدا جز شلا توان ازا
کبر و صغر گذشتن توان از پسر و از بر گذشتن توان فتاد در دشت
بلائی توان در خاک خون ز دست و پائی توان آواره شد از خانما
نها نهاده سر بر بالین سنانها توان وقت نماز از خون وضو کرد پیش
روی دشمن رو باو کرد توان در قتلگاهی کرد غشها شنیده از خیمه با
عطشها توان شد از برای دیدن یار همه تن زخم پیکان چشم خوننابه
توان در نا توانی بود چالاک برای سجده سر بنهاد بر خاک توان شد فرش
ره چون خاکساران توان کردید پامال سواران توان در راه عشق
بر خاک بجای جامه تن را کرد صد چاک توان از ننگ نام فتاد نشد اسیر ازا
پریشان دیدگیسو حکایت در خبر هست که چون حضرت زکریا را از
مخالف اعدا کار بجان رسید در میان درختی پنهان گردید و دشمنان از
خت را در میان گرفته ابواب نجات را بر خود مسدود یافت و گفت
موی ایدل آنجا رو که با تو روشن اند از بلاها مرترا چون جوشن اند
دامن او گیر ای یار دلیر کو منزه باشد از بالا و زیر تو مکانی اصل تو در لا
مکان این دکان بربند و بگشا آن دکان شش جهت مگریز زیرا کین جابت

نشد در دست و شست در زینت است آنچنان کاندر وطن شاه قتیل
ز گفت ... ... م تو مکن تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بخون خویشتن
المؤلفه ... اگر هلاکم بر بلای من شود کعبه حاجت روای من شود من نخواهم رفت
جز در کوی دوست ور کریزم میکریزم سوی دوست من نخواهم از قضای
حق کریخت در قضا جز در رضای حق کریخت کر کریزم در کنام و خیبان ور شوم
پنهان بدام و شیبان کوفی ... عاقبت بیرون کشند پس همان بهتر که در راه
خون کشند پس چون قوم اعدا اره بر فرق زکریا نهادند ناله از دل بر کشید
ندا از حضرت عزت خطاب در رسید که اگر ناله دیگر بر کشی از جریده نبوت برانیم
بیکبارگفتمش اینهمه آزار دل زار مکن گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن صندل
درد سر عشق همان اره بود یا بزن دم ز وفا یا گله از یار مکن از انجاست که
حضرت صادق فرموده اِنَّ اللّٰهَ اِذا اَحَبَّ عَبْداً غَتَّهُ بِالْ
بَلاءِ غَتّاً وَ ذَبَحَهُ بِالْبَلاءِ ذَبْحاً المؤلفه جان فدای آنکه
در راه وفا شد قتیل خنجر آنهم از قفا جان فدای آنکه یاد از تن نکرد پشت را
چون سینه بر دشمن نکرد آنکه چون در خاک و خون میکرد غش کس نزد جز
عشق آبی بر رخش دشمنان بگرفته او را در میان او بسوی دوست بی

دشمن بودان از مکان تا لامکان محشر همه عرشیان و فرشیان +
مضطر همه خواهرش از خیمه تا قتلگاه بر نفس کم کرده زار دوده آه هر زمان
گفتی که ای روح روان در جهانی یا برونی از جهان مولوی زی بر رو همه خست
جسم‌ها سوی غیب دست چون سوی بر دل آوردم خیب آفتا با ترک این گلشن
کنی اگه تخت الثری ما روشن کنی چو که زادان خیمه در همین زند بلبلان
پنهان شد از تن رود حکایت عارفی را گفتند درویش هر اه طریقت
رفیقت کیست عقلت با درگاه و عشقت با رگاه گفتند در بارگاه چیست که بر
گاه نیست گفت وصال دوست و فراق غیر اوست وَمَا جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ
مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ مولوی خانه دل چون شود صافی و پاک +
نقشها بینی برون از آب و خاک تا نگشته اختران ازما نهان در آنکه
پنهانست خورشید جهان گر نبیند عاشقی احوال عشق کم گردد کار گردان ل
عشق هست عاقل را غم پایان کار تا چه باشد حال و روز شمار لیک
عاشق فارغ از امید و بیم های هو را کرده تیغ حق دو نیم عقل را اندر ره
چنین بود اچه کار کز مادر زاد با سر اچه کار با دو عالم عشق را بیگانگی
است واندر او هفتاد و دو دیوانگی است مذهب عاشق ز مذهب‌ها جدا است

عاشقان را مذهب و ملت خدا است عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنه او در جهان با که گویم در همه ده زنده کو سوی آب زن
گی پوینده کو لمؤلفه یا رب آن مرد بلند اندیشه کیست آن خرد
مند محبت پیشه کیست کز مکان تا لامکان میدان اوست هر دو عالم
در که ایوان اوست آنکه از بیعت سلامت جوش شد پند زینب بند پای او
شد صد هزاران دشمنش کافر همه عترتش بی محرم و مضطر همه او در این
حالت مرتا لست پیش تر هر چه قتلش بیش عشقش بیش تر عشق گشا ای امام انس
و جان ای فدای تو جهان جسم و جان دین تو چی دنیا تو چی گمند زرخویشتن
صلح کن با این گروه کفر کیش عشق هی رندی جوانمرد دو کون در صف +
همت هم آورد دو کون کن دو عالم را فدا ای دوست دوست زانکه
مقصود از دو عالم اوست اوست مولوی ای خنک جانی که اندر وصل دوست
فرع را بگذاشت سوی اصل تاخت لمؤلفه عشق گشا خواهی تا بی محرمی
تکیه بر از دردی که درمانش کم است عشق گشا محرمش ستار خوبست تو شو پا
ی ناموس اوست مولوی عشق و ناموس ای برادر راست نیست +
بر در ناموس ای عاشق مایست لمؤلفه عشق گشا تربت را ای کن دختر ترا

پامال

پایمال وی مکن عشق گشای زبان و سود رو در کنارش گیر تا زود رو
مولوی دامن او کس ندای زدلیر کو منزه باشد از بالا و زیر المؤلف
عقل گشا این همه لشکر نگر دست هر یک نیزه بین خنجر نگر عشق گشا هر که
خنجر میزند مرغ جانم در پیشش پر میزند مولوی تو مکن تهدید از کشتن که من
من عاشق زارم بخون خویشتن المؤلف عقل گشا ای تا ز آرام جو عشق
گشای بردی کام جو مولوی اندرین ره می تراش و میخراش تا دم
آخر دمی فارغ مباش المؤلف عقل گشا ای ام جسد و بر همرهنت را
بخاک و خون نگر عشق گشا در بیابان فنا گر خون عالمی وارند ازین عالم
رون مولوی کنده و زنجیره را انداختند سوی شادروان دولت
تاختند المؤلف عقل گفت آن به که چندی دم زنی بهر اکبر خیمه ماتم زنی
عشق گشا ماتم نشاید نیست وقت عیش قسم و دا ما دیت مولوی عاشقی
زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است +
المؤلف عقل گفت تشنه کامی آب جو عشق گشا آب جو نی آب جو
مولوی آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از
بالا و پست المؤلف عقل گفت ای دل آرامی بگیر +

عشق گشا رو دل آرامی بگیر عقل گشا رو بت ال پت عقل گشا سوی میدا
ن ران کمیت عقل گشا حضرت بی شیر ماه عشق گفتا هم بعالم
دیر ماند حکایت در خبر است که حضرت ایوب را مالی بسیار بود
و اموالی بیشمار چنانچه هفت هزار اسب در طویله مکمل داشته بودی
و چهار صد غلام و سیصد رباتی اشتران گماشته تا وقتی بیک رب جلیل حضرت
جبرئیل در رسید که آماده فقر و فنا و مستعد تسلیم و رضا باش که امتحان محبت
در بلا و محنت ملت ناز پرور و متنعم نبرد راه به دست عاشقی تشیره از آن
بلاکش باشد حضرت ایوب دل بر جان تن بقضای حقتعالی درداده گفت
مولوی چون همه اجزام از انعام او رسته اند غرق دانه دام او گر کند از
مختی فنا یاد وداد خاک عالم بر سر اجزام باد پس بانک روزگاری
سیل کوهسار و برق صاعقه بار از گوسفندان و شتران اثری نماند و غلامان
بر سر فرزندانش خراب شده و همچنان بذکر دوست سرخوش بود
مولوی خوشتر آن باشد که وصف دلبران گفته آید در حدیث دیگران
ای خوش آن عاشق که در عشق جلال بذل کرد او خانمان و ملک و مال المؤلف
آنکه اندر مکتب حق را چو ابجد خوانده است بار سر را از برای هشتم بت از دیار و

بود از خانمان گذشت   از زن و فرزند و خیم و جان گذشت   آنکه چون
از خیمه در دشت بلا کرد ترک دوستی را بر ملا   آستین دوست یکسان شد
ز دستش [illegible] انگشت هم انگشترش   در ره تاراج زد خرگاه و تاج
رفت و سر ماند آن شاه را   شاهراه عشق را احمال کرد   از عیال و
مال و اطفال گرد کربلا و کوفه و شام خراب   گشت عشق آباد آل بوتراب
پس حضرت ایوب را مرضی مزمن عارض شده و کرم در بدنش افتاده تا گوشتهای
تنش را بخوردند و او همچنان تن ناتوان را هدف تیر بلا ساخته میگفت
مولوی   این بگو کمتر سرو اشکنبه   رفته گیر از گنج جان یک حبه تن همی نازد
بخوبی و جمال   روح پنهان کرده فر و پر و بال   گویدش ای مزبله تو کیستی
یکدو روز از پرتو من زیستی   باش تا روزی که در کوه بت کند طعمه هر مار و
هر مور بت کنند   منکر اند نقش زشت و خوب خویش   منکر اند عشق
در محبوب خویش   پس از آن به مقام البلاء موکل علی الاولیا
[illegible] برده و حضرت ایوب را مردود معبود خود شمرده تا بخواری و
سنگساریش از آن دیار دور و زوجه اش رحیمه را بتحصیل قوت لا یموت
مزدوری مجبور نمودند روزی در هنگام مناجات و عرض حاجات نقد

محنت

محنت و محبت خود را با مقدار دینه عیار یافت و گفت الهی با
این همه بلا راضی برضای توام در آن حال ابری بر سرش سایه گستر شده و خطاب
عتاب آمیز رسیدش که ای ایوب چه شنیدی [illegible] همین چاره جوی
نموده [illegible] ام چه تکلیف شاق کرده ام و چه طاعت
لایطاق تکلیف [illegible] مولوی   مرغ خود در [illegible] را می نوازد با
[illegible] خون آشام [illegible] در بار گران [illegible] از دل گران
لمؤلّفه   ای شهیدان کاندرین کرب و بلا   چون صلا زد عشق بر خوان بلا بر دلان
دود مان حیدری   هر یکی سبقت گرفت از دیگری   آن یکی میگفت
ای من زنده ام تو بکش   آهنگ جنگ ای ابن عم   و آن دگر میگفت
من دارم امید   کز رفیقان زود تر گردم شهید   حضرت ایوب
از آن خطاب عتاب آمیز و اشارت محبت انگیز غرق عرق انفعال شده
مشتی خاک برداشته بر دهان نهاد   مولوی   دور از عاشق که این
فکر آیدش   در بیاید خاک بر بیایدش   عشق آئینه است جان را در جزن
در رخ آئینه ای جان دم مزن   تا نپوشد روی خود را از دمت   دم
فرو خوردن باید دمت   لمؤلّفه   [illegible]

بود انسی با لب فرو بسته در جان مثن همچو جعل خورد در خوردبین
آری او را جان چنین باید فشاند بر دو عالم آستین باید فشاند در روزی رحیمه زن
وجه ایوب را بر در سرای عجوزی که افتاده بوی طعام بمشام رسیده
بین گیسوان را در بهای قلیلی از آن بریده بعروس وی سپرد و طعامی از برای
ایوب گرفته برد ملوک گفته دختر یوسف زن ایوب بود ظاهر و باطن لطیفه
خوب بود گیسوان ببرید از بهر طعام بر خلاف بانوی بازار شام آنکه
باشد با پدر همدرد جوع کودکان را نیز خواهد مرد جوع نان و خرما را ز
اطفال یتیم ببرده و پس آن قوم لئیم آنکه تا خو کرد با ظلم یزید قاتلش خرم
گشت و گیسویش سفید آنکه وقتی سایه وار از آفتاب آفتاب از زردی
او شد در حجاب وقت دیگر سایه اش بر سر نبود غیر گیسویش سیه معجر نبود
پس حضرت ایوب را از بریدن گیسوی او دل بدرد آمده لب بدعا برگشود
و گفت رَبِّ اَنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ حضرت
بیچون دعایش را اجابت و مرضش را بصحت مقرون فرمود بگفت ای مرغ
چمن عشق ز پروانه بیاموز کان دل شده را جان شد و آواز نیامد
ملوک گفته من گروهی میشناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد در دعا

صد زبان دارند اما خامشند با هزاران درد بیدرمان خوشند از
آری مرد عاشق در دعا می نخواهد از خدا غیر از خدا و نخواهد چرخ
گرد سرنگون روح احمد آید از قالب برون لیک خود در زیر خنجر برهنه
تن بجا کیپای هر کافر نهد گر گشاید غنچه خونین لب در دعای حق اهم
با ادب گوید خدا ای کردگار از اینمون اهد قومی انهم لا یعلمون وی
غمزه ای دوستان زار اهمر ازکند و دوستداران در گذر گر رود
خون از تنم چون رود نیل من براه دوستان گردم سبیل در مرادم صدبار
تو گردن زنی همچو شمعم بر فروزم روشنی یارب آن شمع هدایت چه کیست
وان جوانمرد محبت پیشه کیست آنکه از نبی امی بابی انت و امی شنوده
و حضرت احدیتش اَنَا دِیَةُ الحُسَیْنِ فرموده بیان ... مقال بود
ملوک گفته ما بهای خون بهار اقلیم جانب جان باختن بشتافتیم آب
عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد به پیش ما در آب حیوانست
هر جا نیکوی لیک آب حیوانی تو ... چونکه من تشنه ام آبم کشد
گر چه تشنه ام که هم آبم کشد گر بر آماسد مرا دست و شکم عشق آب از من
نخواهد گشت کم همچو طفلم من ز پستان شیر گیر می ندانم در دو عالم غیر شیر

واهیا از نقد شد از عین آب آب و نان و جامه و دارو خواب
لمؤلفه من درین دشت بلا لب تشنه ام تا رسد برحلق آب کشته ام
گرچه قتل صد فشان از کاب اندکی بر تشنه ام افشانده آب گرچه بیل خشک
اکبر بریم در حقیقت کشته عناب نیم گرچه چون اصغرم در راه دوست تشنه
از رخ کرد فدا نگاه دوست لیک استسقای جانم را علاج نیست جز در
جام کافوری مزاج عاشقان را یک بازی خوشتر است چار تکبیر نمازی خو
شتر است خوشتر آن باشد که جسم از جان من باز ماند در ره جانان من چه
شرط محبت وفاست و بنای دوستی بغارت سوا چنانچه در توصیف محبت
فرموده انه اَلْمَحَبَّةُ اَنْ تَهَبَ جَمِیعَ مَالَكَ اِلٰی مَحْبُوبِكَ وَلَا یَبْقیٰ
لَكَ شَیْءٌ و در معنای حب بیان نموده که حا اشاره بروحست و با بدن
لمؤلفه چیست عشق از خویشتن بگذشتن جسم و جان در راه جانان باختن کیست
عاشق آنکه جان در باخته تن بگرداب بلا انداخته آنکه برخوان بلا پرورد
دوست صد هزار ایوب بقی خوار دوست آنکه چون شد کوی میدان
رضا بت درست وحشت چوکان قضا آنکه کاف و ها و یا عین و صاد
شرح حال دوست در راه وداد باز گوی بطق شرح حال را صورتی

بر معنی عشاق را باز گو ای طوطی در انجمن ای سمند طبع عشاق من
کاف یعنی کربلای پر بلا و ها و غوغای محشر پر بیا یکطرف خونخوار دونی بیشه
صف تیغ و تیر و خنجر بران بکف شمر و خولی و سنان و حرمله پای کوبان
کرده در قص و طرب همچو زنگی باده می خورند ان سکر ان نشان باد هان خشم کرده
خایشان دستشان کج پاشان کج چشم کج هر شان کج صحنشان
کج خشم کج لمؤلفه یکطرف اهل حرم سوگوار گرد هم بنشسته نالان سکوار
کودکان چند سر گردان چشم در راه جوانمردانشان بر یتیمی و اسیری پرده
پی بند بند هر یکی نالان چونی همچو ایشان همچنین خاصیتی در آذیت مهر چوبر
کم است آن از کمی است هر دو وقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف
حیوانی بود ها هلاک کشتگان راه دوست یعنی قربانی درگاه اوست
هر طرف بانگ درای الرحیل کاروان جان پاکان در سبیل هر طرف سر
بر کف و جان بر لبی ز آتش عشق خدا اتاب و تبی هر طرف در زیر سم
اسبها شهسواری برده پی بر بها هر طرف بر پای خاک و خون رایت
انا الیه راجعون هر طرف از تیغ و تیز و خنجری زخمش از انجم فزون میبکر
ی ما زبان زخم اندر خون و خاک هر تنی طعنه زنان بر جان پاک

مولوی: درخطا گوید ز راه حق مگو ور بود پرخون شهیدان را مشو خون
شهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صد صواب اولیتر است
للمؤلفه: یاد بود یاران و همتازان او و شرح پاداری سربازان او از
جوان و پیر سر بر کف همه وز دل پرجوش بر لب کف همه کشته از هجران
همسراهان حق بند بند هر یکی نالان چو نی آن یکی ببریده بر تن پیرهن
کی مبارک جامه بر من شو کفن وان دگر عمامه را بربسته تنگ کی سر شوریده
سخی کن بجنگ هر یکی از دیگری بی باک تر در ره جانان ز جان چالاک تر
پاره اندر رکاب شاهشان آستین از دست و دست از بازوان افشان هر
یکی را چشم بر ابروی او تا بیاید افتد در کوی او پارهٔ دیگر بقربانگاه خود
شاه مات و مات شاهنشاه خود هر یکی صد پاره و هر پاره مانده اندر
زیر سم بارهٔ هوای کزو در هوای عشق حق قصان شده هیچو قرص ... بی نقصان
شده رقص از خون خود مردان کنند رقص و جولان بر سر میدان
کنند جسمشان در رقص و جانها جو دیرپس وانکه گیرد جان از آنها تن
خود بپرس عین وارد ما رعطش بنا نها بشنوید ای نغمه های خفا بها چون
بنوشید آب سرد ای دوستان قبل را یاد آید از لب تشنه ستان دیده

دلها را بجوش آورده همی مرغ جان را در خروش آورده همی یکطرف در خیمه

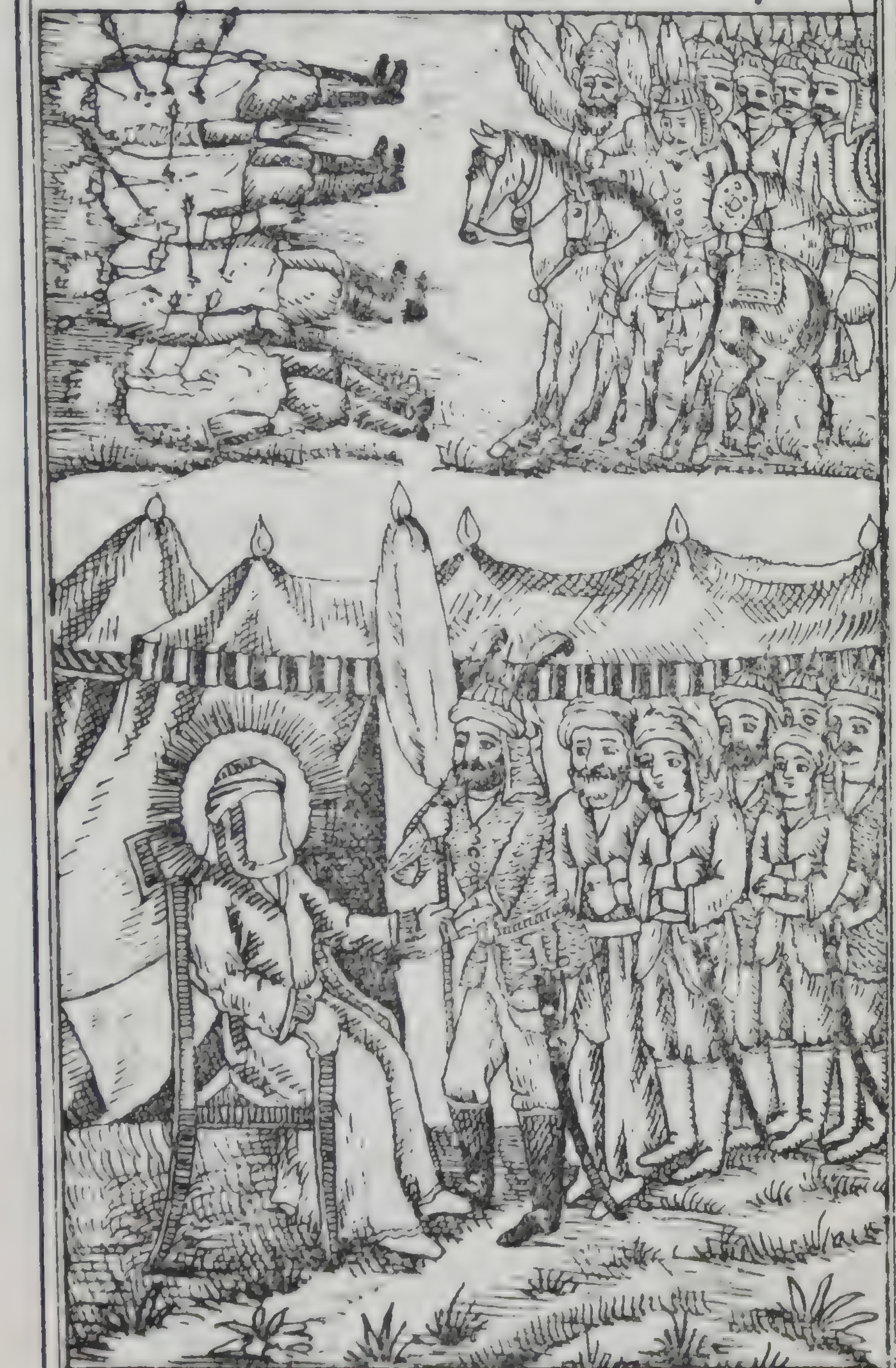

بی‌یار و زنان مویه‌کنان جمعی اطفال و زنان خیمه چون گلخن اندر تف هم

تاب دردرکشش آه و پردن آفتاب خیمه بشکسته بالاش تمام و
کشته چون مرغ کباب تا بدام خیمه بی خانمانانش همه گرم خوف و
اضطراب و دو اهمه هر یکی را دل چو خونین لاله داغ هجده ساله دیده
روز گرم و درد هجر و داغ رود آب میجو آمده اما آب رود و آن
غریبان را تهی شد مشکها لیک اندر دیده پر شد اشکها چشمه چشمان
بجوشید از عطش شیر در پستان بخوشید از عطش یکطرف قومی دگر در
در کارزار دردمند و ناتوان و زخم دار آفتاب گرم جان سوز تموز
خمها را کرده شمع شب فروز وز خوی و خون تن صد چاک خود غرقه اندر آب
آتشناک خود خون و خاک و خنجر سفاک رزم جسم و جان و عشق آتشناک
گرم این همه گرمی چه بجوید بگو آب میجوید ولیکن آب جو و آن شهیدان را
از تاب آفتاب اشک شور از دیده بر رخ شد سراب دل شد اندر
دیده آب از تشنگی سوخت او مرغ کباب از تشنگی صاد حرف پنجمین
کاف و هاست صبرهای پنجتن آل عباست چار حرف و کاف و ها
و یا و عین صاد را میخواهد و صبر حسین آری آری دردا و آخر برون
الله الله صبرش از دردش فزون صبرهای اولین و آخرین پیش

صبرش

صبرش آخر آن و اول این در دو عالم نیست یک همدرد او با همت
هیچ مردی مرد او آن همه سختی نه و درد و بلا همراه او بر ما شد اندر
کربلا هر بلا کز چرخ کج میشد بزیر در پی او راست می آمد چو تیر هر
کرا در دست تیغ تیز بود همراه او سرگشته و خونریز بود هر یک از یاران که
از مرکب فتاد او سرش برداشت بر دامن نهاد هر کرا گردید دست از
تن جدا او فتاد از پا و شد قدش دوتا هر کرا بر سر فرود آمد عمود او
بدرد چشم و داغ دل فزود هر که شد خاموش شمع حجله اش او بهنگام
وداعش کرد غش هر کرا شد پاره از پیکان گلو او شد از خون گلویش
سرخ رو هر که از داغ عزیزی خون گریست او بحال زار وی افزون
گریست هر که بر نعشش جوانی کرد غش او فتاد از اشک آبی بر رخش
هر که از عم و برادر آب خواست او زشرم هر سه زهر ناب خواست
گاه اندر خیمه گاهی قتلگاه بود اندر آب و آتش زیرکی آه گاه زد
بر قبضه شمشیر دست تشنه لب صد فوج در یک حمله کشت چنین افواج
صبرش مغز ذود لب بذکر و دل بیاد دوست بود با چنین خونین تن و
دلگون گیست تا خشت از زهر و داغ اهل بیت صبر باید کرد صبر ای اهل

بیت

بیت در دبستان ناله هم دستور نیست دم نباید زد که دم دستور
نیست یعنی بخواهر چو کردی بی حجاب ناخن خجلت بزن بر آفتاب
یعنی ای دختر چو کودانه سینه رخ متاب از سیلی شرشر یعنی ای لیلی مرب
الکربت باز پوشش از موی پیشانی سر ت چو چنین میخواست ما را جانه
چیست این تنهان و ناله بی کار چیست من خود از روی شما شرمنده ام
و رخجالت سر بزیر افکنده ام دیگرم از ناله خود دو اخیره آبرویم
پیش دشمن کم برید چونکه ما را اینچنین میخواست دوست پیش دشمن ناله کر
دن کی نکوست این یتیمان را پرستاری کنید زیر پای اشتران
باری کنید حکایت محبی را گفتند در این دار محبت لذتی؟ فقال گفت بلی
وقتی در مسجد جامع شام بودم فقر و اسهال افتاده بود دم سر بخاک و تن بهلاک نهاده
خادمی خواست که صحن آن معبد شریف را از خبث ظاهر طاهر کند ریسمانی بپایم بسته
کشان کشان از در مسجد بدر برد و برفت مولوی گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم در رمه بالا و پست در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جوئی در
آن دلها طلب ایمان تعظیم مسجد میکنند در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ایخران نیست مسجد جز درون آگهان در آن

حالت لذت ضرب الحبیب ولحنه را دریافته بزبان عاشقان دیدا
ان مشتاقان

همی گفتم مولوی

ی جفای تو ز دولت خوب تر و انتقام تو ز جان محبوب تر اسرم تن
توانم می کشم چون فتادم زار با کشتن خوشم خوشتر آن باشد که وصف

دلبران گفته آید در حدیث دیگران یکدمن خواهم به پهنای فلک تا
بگویم وصف آن رشک ملک **للمؤلفه** چون شنیدی شرح حال بسته
درد اسهال جوان خسته بازرو در مسجد شام خراب تا ببینی بوترابی
بر تراب تا ببینی آنکه با وصف چنین چون غریبان خفته عرشی بر زمین
بازرو در سایه دیوارهاش در پی بیماری از بیمارهاش تا ببینی آ
فتابی سایه جو بری از محنت اهل آباد و تو گر بجوئی از چراغ محفلش منت
جز داغ عزیزان در دلش گر بخواهی از برای او دوا غیر خون دل برو
بنود روا اشک سرخ و رنگ زردش را ببین ور توانی دیده دردش را
ببین درد او از صد هزاران بیشتر هر یکی از مرگ پرتشویش تر عاشقا
نرا هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یکنوع نیست همان به که اندکی
از بسیار و یکی از صد هزار درد آن بیمار که با جان بسپاری برابری بلکه
برتری کند بیان کنم **للمؤلفه** ساقیا خون غمم در جام ریز آتش سوز
نم اندر کام ریز تا بسوزانم بیانم خام را دوره‌ای درد درد شام را شاه
پان آنکه چون قربانی کعبه را ده دیدن میدان کربلا در رکاب
باش کشته گشتند هشتاد و دو تن سیمهای آن در محبت کمتر رسیده و در

دوز هر نوبت خاطرش بمقام جان بازی رسیده **للمؤلفه** چونکه عباس علی
از جان گذشت درد آن بیمار از درمان گذشت چونکه قاسم داد تن بر
خون و خاک بار دیگر جامه جان کرد چاک چون علی اصغر نشان تیر شد
باز آن بیمار از جان سیر شد چون علی اکبر بمیدان شد روان بار دیگر
دست شست او از روان چون بدید از بهر باشش داوری باز هر موئیش تن
شد خنجری چون پدر را تیرباران جنگ دید بار دیگر طایر روحش پرید
چونکه زینب را بسر معجر نماند اوج جان از حجاب تن براند چون براه
قتلگه رفت آن جنبل باز روحش کرد آهنگ رحیل چون شهر کوفه شد
اشتر سوار مرگ به بودش ز دیده آن دیار چون بدید آن شام تیره گون
شد در انجا یک به دو دردش فزون آه آه از کوچه و بازار شام وای بر خلق
خدا آزار شام بر در و دیوارشان آئین همه گرگ یوسف خوارشان ر
یکین همه یکطرف درد وه تن آن ناتوان چون هدف بر تیر طعن دشمنان
مرد و زن آماده جورش همی کف زنان و دف زنان دورش همی یکطرف
گریان اهل حرم همه آسیچو او بر اشتر عریان همه یکطرف سرهای خوبان
چون پدر پیش رویش بر سنانها جلوه گر با چنین دردی که از جان بیرون

دست و پایش بسته زنجیر بود با چنین دردی که آن چار دشت خانه
دل خالی از اغیار داشت بر زبانش غیر نام دوست نه در ضمیرش جز
پیام دوست نه گر بگوئی کی جوانمرد اسیر دست دست تست چون دست گیر
دست و پایت بسته تقدیر گشت گردنت در حلقهٔ زنجیر گشت گوید از دا
دستان او آگهی از حال سرمستانی در رشته برگردنم افکنده دوست
می کشد هر جا که خاطر خواه اوست مولوی ما نداریم از قضای حق گله عار نا
شیر را از سلسله ما نوشتن و خوش بود بر جان ما جان فدای یار دل
رنجان ما حکایت یکی از احباب را در باب شهادت دوست و شماتت
دشمن نکته بخاطر رسیده پرسید که این دو حالت کدام پر ملامت تر و برای
دل مشکل تر است گفتم امام علیه السلام تاثیر خبر را بیشتر از شهر فرموده مولوی
گر بود در ماتمی صد نوحه گر آه صاحب درد را باشد اثر حال اهل درد گفتن
مشکل است لیکن این گفتار با گوش دل است زانکه دل حوض است
اما در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این و از همین راه شیعیان که پرتو
آنحضرت و پیرو اهل عصمت اند مجبول بر شماتت اعدا ملول ترند و از آنجا
که مردم گریان قتال زاده دو جهانند مولوی که برابر سینهٔ شاه مجید ا

نگ

اشک را در وزن با خون شهیدان شک را اگر بهر دو بازار عشق گوهرست
و اشک بیدار خلق گفت این اوصاف اختلاف شیعیان از چه
رهگذر است گفتم یکی در واقعه شهادت و قتلگاه شاه شهیدان خاک بر سر کند
و دیگری از مقدمه خواری اهل بیت و بارگاه یزید پلید خون از دیده بارد
گفتم یکی متعرض این حالت و دیگری متوجه آن مقالت و هر که را دردی
پیش آید از دردهای دیگر بیش مینالد اکنون این دو درد را با یکدیگر برابر کنم
و دو داستان را از حالت سید سجاد با خبر نمایم للمؤلف بشنوید ای اهل ماتم
بشنوید جمله اعضا چشم و گوش و دل شوید تا بگویم با زبان اشک و آه سرگذ
شت قتلگاه و بارگاه قتلگاهی کشته عریان در او بحر خونی گوهر غلطان
در او بارگاهی دشمن جبار در او کافری در جامه فاخر در او قتلگاهی کو کیش
هوشیار بر عیال مصطفی و بردبار بارگاهی مردمش مست شراب
بر اسیران بیمروت با عتاب قتلگاهی تن در او بی سر همه پایمال لشکر کفر
همه بارگاهی سر در او بی تن همه زیر بار طعنه دشمن همه قتلگاهی دختران
فاطمه بر سر نعشی پریشان مو همه بارگاهی اهل بیت آن شهید اندر د
لرزان بپا چون شاخ بید قتلگاهی دست و پا خونین در او بارگاهی

ارحن

از خار رنگین در او قتلگاهی عشق و دین میدان وی بارگاهی کفر و کین ا
ایوان وی بارگاهی که یزید بد نهاد بقتل سید سجاد اشارت نمود و آن
حضرت فرمود بلکه قتل این خسته شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل
بی رحم تو تقصیر نبود و قتلگاهی که از بالای شتر بزیر رفته و کشته برادر را در بر
گرفته وداع مینمود و زبان حال باین مقال میگشود بیت ای شبیه گل رخسار
پیمبر اکبر خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود معذورم دار که پایم را بزنجیر ستم
اشتر بسته اند و دستم را از دسته سنبل و سلسله کاکل پرچونت گسسته بیت
من بیمار چو گیسوی تو از کف دادم هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود آه چه
قتلگاهی که مرکب اعدا بر جالت آن شکسته دلان خون گریسته و چه بار
گاهی که یزید بی حیا بچشم گریان شان خندان نگریسته قتلگاهی که صورت
سکینه بضرب سیلی نیلی شده و بارگاهی که در نظر بی بصری خدمت گذار آ
مده قتلگاهی که خروش شیون گوش فلک را کر ساخته و بارگاهی که
از بیم یزید عنید بخموشی پرداخته للمؤلفه ای برادر من درین سوز و گداز
ماندم از جوشش و خروش امتیاز من ندارم گر تو داری عقل و هوش در دنا
لان بیش باید در خموشی قتلگه ما را که جانسوزتر آن نسنان این نهان

داده زرتر چون ترا هم نسبت حوالی بجا باشد گویم شرح هر یک را جدا جدا
شنو اول ز ورود قتلگاه ماتمهای رو در روی قتلگاه ماتمهای اهل بیت
در بدر ماتمهای کودکان بی پدر چون علم زد شعله فتنه و خیمه و چادر
هم سوخته ماند طفل قتل عادت از خروش آتش داماد طفلان
شد خموش چون ز اشک و آه آل بوتراب ماند لشکر هم در آتش
هم در آب وقت شد دختر شاه حجاز سر نهند بر کف اشتر چون جاز چون
روان شد کاروان اشک و آه آمد آن سینه قتلگاه قتلگاه از خون
از خون کان موج زد تا که سیل اشک را بر اوج زد لجه خوناب
محمل رسید کشتی شکسته بر ساحل رسید یعنی چون پردگیان اهل حرم
رسالت را پرده حرمت دریده و در رف سواران اسمان رفعت را
خفت اشتر سواری بقتلگاه کشیده نه کودکان گریان را بر کوهان اشتران
عریان جای معاودت ماند و نه زنان را تاب ادراک دیدن کشتگان لاله
عذار صبر و طاقت للمؤلفه گر رود دل در خیال قتلگاه خون شود از شرح
حال قتلگاه قتلگاهی خاک او خونین همه چشمه گشتش گل رنگین همه گلشنی
خار خارش رسته نک و شد از گلهای مضی رنگ رنگ هر طرف افتاده

سرو قامتی سبزخطی لاله رویی آیتی سبزخطان را دو زلف عنبرین گشته در
خون چون گل آذرشیرین سرو قدان را دو دست بی روان مانده اندر
خون چو شاخ ارغوان نرگس مست جوانان لاله گون لب تشنه خفته
ان لب پر ز خون اهل بیت بی قرار مضطرا از شتر افتاده بر خاک اندر آ
و اندر آن گلزار بر پا غلغلی هر گل شکفته را یک بلبلی هر که چشمش بر علی اکبر فتاد
خواست تا از پا فتد از سر فتاد هر که بر نعشش نظر کردن گرفت منت زنجیر بر گر
دن گرفت هر که او را با تن عریان بدید پیرهن را تا بدامان بر درید گیسوی
لیلی پریشان بر سرش بید مجنون سایبان پیکرش قاسم داماد هم در آفتاب
حجله دست و پا بخون خود خضاب در حنابندان عروس و مادرش بسته بر سر خون
و خاک پیکرش آه کز عباس افتادم جدا من کجا آن دست و آن پیکر کجا حجله را
تا نشط دور است راه چون برم دل را بردن از قتلگاه اهل بیت شاه دین
بر نعش وی چون بنات نعش بر گرد جدی بوسه گاه زینب و کلثوم او ز
خمهای نفت تا حلقوم او نالهٔ از سکینه دختر بر سنان سجده در گوش
سرش کی تن بی سر که تا جان با حشی دخترت را از نظر انداختی ای پدر بار
فی از پیش نظر تو شدی بی دختر و من بی پدر قاتلانت سوی غارت تاختند

اهل بیت

اهل بیت بر زبان نشناختند خواهرانت را به سر معجر نماند دخترانت را
به بر زیور نماند نی همین من کودکانت هر که بود صورتش از ضرب سیلی شد
کبود ای پدر دست تو تخم کین نکاشت بر نزد روی یتیمان لطف داشت
وین سپه سیلی پی در پی زنند کعب نی بر روی کعب نی زنند ای پدر م گفتم
برابر در وطن رهزن عزمت نیاید عرض من تا ز دست و خنجر شمر شریر هم
پدر شد کشته هم دختر اسیر ای پدر گفتم که چشم از سر مپوش دوده از آ
تشکست و نگشت خاموش باز میگویم صبر از کاروان تا نبرد دست از من ساربان
ای پدر باکم رهان بی دلیل چون نهم بر داغ دل بار رحیل چون روم از
قتلگه تا بارگاه یا چه گویم با یزید دل سیاه ای پدر زین العابدین را
گر نیفتاد از شتر معذور دار تا تورا دیده است از خود رسته است هر دو
پایش هم بر اشتر بسته است یا اباعبدالله روحی فداک ایکام جدائی
سکینه دستهای آن تن مطهر است ندانم در کدارشش بدن عریان تو کاو
ش کنم تا از چشمه چشم خون تر او شکنم یا بکنارش دیده گریان سکینه نیل
انجم از کوفه تا شام برود مولای من بیان گفت و گریه می کنم یا بگویم یا بگریم
چون کنم شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که از گل شد جدا چو گنه

گل

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب

همان به که از قتلگاه شاه شهید با یکدیگر بدنبال روی با کاروان

اشک و آه همراه شوی المؤلفه ای برادر در گذر زین قتلگاه با جرس هم

ناله شو در قافله ای برادر در پی آن کاروان کن دل خود را چو اشک

روان تا شود بر حال زار اهل بیت اشک گلگونت روان تا زار گریست

گرفته در پای اشتر کودکی تو بزیر خاک جوی مسلکی در سری چو بمحمل خورد

مرترا کی خنجری بر دل خورد از تماشای شام و بارگاه ... جانت

بسوزد برق و آه آه آه از آن زمان که مردم بی شرم شامی شهر را آذین

بسته دسته دسته بتماشای دستگیران سلسله مودت رفته و رفته رفته تا در

دروازه آوازه ساز و سرنای شادمانی آن کافر مطلق را بسمع بیمار درد محبت

حق رسانیده تا سر تسلیم بزیر و زانوی کشش را بنفیر درآورد و مولوی عاشقی بیدا

از زاری دل خیز بیماری چو بیماری دل عشق را اندر چنین بود انچه کار

گر مادر زاد با سر تا چه کار پس سر بر دار کوی وفا و سرباران راه خدا را

قبله سید سجاد و اهل بیت طاهرین کرده همه را در کوچه و بازار هدف تیر طعنه

گفتار نمودند المؤلفه آه آه از مردم بی شرم شام خلق حق نشناس بی

آن زم

از زم شام آنسری کز دست سرستان می گردن تسلیم بگذارد بنی

تا چهل منزل نظر بر محملش سایه بر فرق یتیم بی کسش وآن سری کز نور رو

یش چون قمر بود در دوشش کوچه و دیوار و در رویش از خون خشک و

مویش خشک تر ز آتش عشقش گداز آن خشک وز این چنین سر را کسی از شت

بام میزند در پیش خواهر خسته جام آه آه از کوچه و بازار شام وز زن و مرد

خنده آور شام آن سری کاندر مدینه جبرئیل شست گیسویش ز آب سلسبیل

خوابگاهش بود آغوش نبی بستر و بالین بر دوش نبی وآن سری

کز عرش بالای نی بود محو معجز لبهای وی بود اندر سوره کهفش سخن

یعنی ای دشمن تو در خوابی زمن هو المؤلفه هین بخسبم باشم از اصحاب کهف

به ز دقیانوس باشد خواب کهف خواب بیداریست چون با دانش است

وای بیداری که با نادانش است المؤلفه دور این سر کس دفی میزند

ساغر عیش پیاپی میزنند آه آه از مردم بیدین شام خلق کافرکیش نوآئین شام

آن اسیری کز برادر تا پدر جز سری بر نیزه ناید در نظر با تن تب دار و جان

بیقرار تا چهل منزل شود اشتر سوار ناتوان در زیر بار غم تنش منت زنجیرها

بر گردنش چون هلال از دور چرخ چنبری بیدلی زردی ضعیفی لاغری

هیچ کافر چنین بیمارها میزند سنگ از در و دیوارها آه آه از
صبح و شام و شام شام مردم بی رحم خون آشام شام داد آن اسیری
کز برادر تا پسر هیجده تن را جدا چند زبر در اسیری با سر بی سجاد بر
بیتیمان برادر مادراو قدش از مرگ جوانان چنبری آتش از داغ
عزیزان آذری هیچ کافر هیچ صیدی بسته است یا زکعب نی تنش
را خسته است آه آه از شهر پر تشویش شام مردم بی رحم کافر کیش شام
آن یتیمی را که شد دور از پدر ماند با در اسیر و در بدر مانده اندر کودکی
شکسته بال با همه شیرین زبانی گشته لال سیلی شمر از رخش بر کنده پوست
صورتش چو آفتاب افکنده پوست پا برهنه سر برهنه دستگیر گاه بر اشتر سوار
و که بزیر چنگ در چشم شتر بردی فرو در نه در پایش فرا افتادی برد هر زمان
از بیم بی رحم عنید جمله اعضایش شدی لرزان چو بید هیچ کافر چنین اطفال
زار می نهد زنجیر بعد از کیسر و دار آه آه از ضیق بد آئین شام مردم سنگین د
ل پر کین شام پس یزید عنید بارگاه چید خود را با تن کفر و کین بیار است
و بزرگان بنی امیه را بهیئات تهنیت و تماشای سرهای سروران دین و اهل بیت
طاهرین بخواست تا آنقوم لعین بصورت مسرت ظاهر و در محفل آن لعین

حاضر آمدند همه جامه فاخر در بر و غلامان زرین کمر در برابر باده عشرت بجام و شام
نعمت بکام المؤلفه بارگاهی از ازل در ظلمت او تا ابد نور محبت را عدد محفلی
آتشش بظاهر در زری لیک در باطن سراپا آذری هم بزیر آنکه بظاهرش چون گور کافر
پر حلل باطنش قهر خدا عز و جل و از آنطرف سر سردار جان بازان کوی محبت
و جوانان آنحضرت را شمع ظلمتکده محفل آمد و دود مودت و عترت اطهار رسول مختار
و دختران فاطمه همه را بیک ریسمان بسته با تن خسته و بازوی شکسته در پیشگاه
آن بارگاه بداشتند آه آه و دردی که تا اکنون بنفته و نگفته ام بگویم تا شنو
ی و گریان شوی چون چشم حقیقت بین یعقوب آل عبا فرزند زاده شیر خدا ابرا
ن کرکان یوسف خوار دلنگان پر نقش و نگار افتاد که بر کرسی زرین نشسته
و با یزید بنهاد صحبت مبارکباد در پیوسته سر اسیری بزیر چشم دستگیری ز
نجیر افکنده المؤلفه یعنی ای زنجیر زن دشمن مرا کاشکی سوی در دست
میبردی مرا مردنم بهتر بود از زندگی پیش دشمن سر بزیر افکندگی و از آنسو
یزید کافر کیش ساعتی سرگرم صحبت بیگانه و خویش گشته التفات آن اسیران
ایستاده و دستگیران از پا فتاده نکردید تا مدت خفت ایشان امتداد یابد و
خواری خانواده عزت زیادت شود المؤلفه اهل محفل همچو دیو خنده اند

همه دشمن دل سخت چون سندان همه جمله در تحریک برده دی زی تر
کشش پر تیر دوری وی جمله در تحسین که شاها بازگو زین اشیا هیچ بید نهید
دیگر از تندی دشنامش بگو دیگر از تهجرعه جاتش بگو دیگر از احوال چوب
لب بپرس دیگر از درد دل زینب بپرس در بپرسی دبگویم بشنوی گفر
کن با دعش بچو شوی مولوی دردا دار نه دن دو رمیسته تنگ چشم گوش را
آن نوزنیت آفت ادراک آن حال است قال خودنجان نشستن محال است
ومحال دیگون ظاهر حال پریشان ایشان آن بود که همه در برابرش ایستاده
دبقوه د ا همه مهر خموشی بر لب نهاده و دست و آستین را حجاب چهره
کاهی کرده دسر بی همجر را گریبان بی پناهی در آورده به چوب دست یزید
رامردی و به طعن و تمسخر سش را نهایتی نه بوسس حق و دختر گرای دلی طاق
را طاقت نه قامت نماند در قفای اسیران بسته دست فرونشست الموالف
هیچ میدانی چرا زینب نشست قامت خم گشته را هم کرد پست زانکه
از داغ جوانان دل نداشت طاقت پاداری محفل نداشت زانکه چادر بر
سر و در پیش نبود قوتی در جسم و زانویش نبود زانکه از زنجیر توم و کعب لی
بسته و بشکسته بود اعضای وی زانکه داغ نه برادر دیده بود در سر

اگر مرگ اصغر دیده بود زانکه در راه اسیری مانده بود دامن اهل و
جهان افشانده بود تا به بیند ندی که چشم یزید خیزکهای سر و چشم یزید
تا به بیند چشم ما محسن هم همه نازپرورد کنار فاطمه پس دو زنخ خوی عداوت
جوی یزید نه اهل بیت یزید را آورده و آن خواری و خفت اهل بیت اکتفا
نکرده زبان بطعن گشتگان راه وداد برگشاد و در روی منش ببرلبش بیاد
نهاد و گفت یا علی حمد خدا را که شما را رسوا و بزرگواری را ابر همه پدا کرد آن
نجابت از غیرت فیر بجواب آن لعین تعاقب فرمود الموالف گفت بس کن
ای سگ بدین قدر و حق با غیر از نکو کاری چه کرد دوستان را در دو عالم برگزید
گشت رسوا دشمن های یزید تا ببین آن زینت دوش رسول در ازل
کرد این شهادت را قبول در ازل میخواست با رالی پدر در کف دشمن اسیر
در بدر اولیا را نیست پرهیز از بلا از بلا پرورده اند اهل ولا چون رضای ما رضا
ی حق بود ماتم ما شادی احمق بود ما که در داد یم تن در راه دوست برسرما
هر چه می آید نکوست مولوی توزنکی خاری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه میدانی
ز عشق تو نه با جنگ مردان آشنا چون توانی کرد در خون آشنا چاش
آن خمر خوردن نیست این تا تو بر مانی بخوردن آستین عاشقان در سیل تند

افتاده اند بر بلای عشق دل بنهاده اند حکایت مجنون را گفتند تو را
چه حالتست گفت چه جای مقالتست مؤلفه درنیاید عشق در گفت و شنید عشق
دریاییست قعر ناپدید أَسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ إِطْنَابِ هٰذَا الْكِتَابِ
نه مراد مخل اهل دل راهی پرده دریست و نکتست مقالم را ز کیفیت
حال ایشان خبری مؤلفه ای خبرها ز خبرها بیخبر توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه از این توبه بگو زانکه ترک کار
خودنمازی بود نازکی درخورد جانبازی بود دوست دارد یار این آ
شفتگی کوشش بیهوده به از خفتگی مؤلفه ای دل اگر کوشش نه در خورد
لب است گفتگوی لب برون از طلب است کوشش لب حرف
بیحاصل بود کوشش دل دو ره منزل بود مؤلفه دفتر عاشق سواد و حرف
نیست جز دل اسپید همچون برف نیست مؤلفه ای دل غافل که در قید
تنی دم بدم در حال نزع رفتنی سی چهل سالت بجان کندن گذشت
سعی جان دادنت حاصل نخست مؤلفه تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نائی ببام مؤلفه ای دل از بعد جوانی پیریست بعد پیری
مرگ و ماتم گیریست چونکه شد موییت سفید و دل سیاه نوبت ماتم رسیده

اشک

همچنان آه مؤلفه تو که یوسف نیی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب
باش لمؤلفه ای دل از دنیا رضای دوست خواه مغز را هردم فزون از پوست
خواه زانکه دنیا بهر دین پروردن است زندگانی از برای مردن است مؤلفه
آنکه بد کار است بیکار است و پوست وانکه پنهان است اصل مغز اوست لمؤلفه
ای دل آزادگی کن در بندگی در جهان مرده که جو زندگی کان جوانی که کامل مرده ا
ند به ز پیرانی که جاهل مرده اند ای دل آزاده محبت کن سفر فاراین ره را بجان خود
بخر تا نگر از محبت بو بری زین خراب آباد ره آنسو بری الهی اگر تو نگیری دست من
خاک عالم بر سر بدبخت من گر ز چشم نا کور ره پیموده ام جمله را در خواب غفلت بوده ام
الهی اگر نیست در هستی از توام ور توام هشیار یا مست از توام پس توام از خود پرستی
توبه ده هوشیارم کن ز مستی توبه ده الهی امن خود همه قلب و غشم نیست امید خلاص
از آتشم تا ز رحمت کیمیا کاری کنی بگذری از جرم غفاری کنی بر در رحمت فکنده ام خود

تن زدم در آخرین گفتار خود

کتاب ریاض المحبین که حب دنیا را فرمان آزادیست و سالکان وادی محبت براه حقیقت
هادی نماینده طریقت اولیای سالک سالکان براه خدمت در کارخانه سردار الطباعه محمد کمال
همه صنایع آقای مشهدی اسد آقا انطباع یافت امید که ناظرین کتاب ضعیف از دعای خیر شان فراموش ننمایند
کتبه الحقیر علی ابن جواد اعظم شهر رمضان المبارک
سنه [illegible]

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

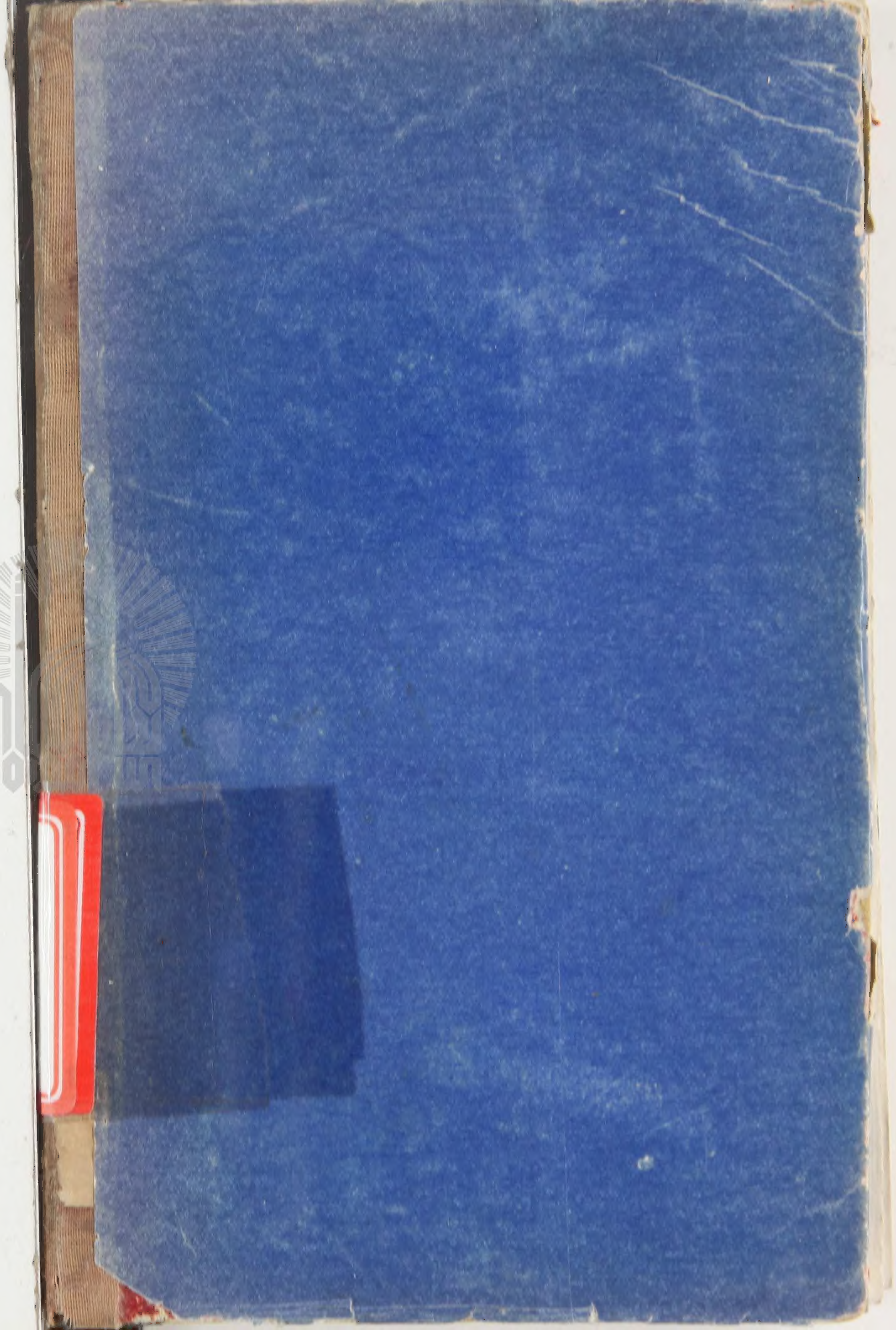

[illegible]